

فرشته سکوت کرد  
هاینریش بل  
ترجمه‌ی سعید فرهودی  
کانال تلگرام : @PDFsCom

## قسمت یکم

نور آتش شمال شهر آن قدر بود که او بتواند حروف سردر بنایی را که در اثر بمباران ویران شده بود، بخواند. پس از خواندن نام «سنت هاوس» با احتیاط از پله‌ها بالا رفت. از یکی از پنجره‌های سمت راست زیرزمین نوری می‌تابید. لحظه‌ای ایستاد و کوشید تا پشت شیشه‌های آلوده به خاک و دود چیزی ببیند، سپس سالانه‌سالانه در جهت خلاف سایه‌اش که بالاتر بر دیوار سالمی مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، به راه خویش ادامه داد. شب‌خی ضعیف با بازوان نحیف و بی‌رمق، شب‌خی گنده و پف کرده که سرش از حاشیه‌ی دیوار به‌سویی خمیده بود. بر روی خرده‌شیشه‌ها به راه خود ادامه و همین که خواست به سمت راست بپیچد ناگهان ترسید و قلبش به شدت به تپش افتاد و احساس کرد دارد می‌لرزد. طرف راست توی طاقچه‌ای تاریک کسی بی‌حرکت ایستاده بود. خواست چیزی بگوید، مثلاً سلام کند. اما تپش قلب صدایش را بند آورده بود. موجود درون طاقچه چیزی شبیه یک چماق تیر در دست داشت. با تردید باز هم نزدیک‌تر می‌شد و هنگامی که دید آن موجود مجسمه‌ای بیش نیست، باز هم قلبش آرام نگرفت. به پیش‌روی خود ادامه داد و در میان نور ضعیفی چشمش به یک فرشته‌ی سنگی افتاد که موهای مجعد داشت. فرشته زنبقی در دست گرفته بود.

آن قدر فرو خمید تا چانه‌اش به سینه‌ی تندیس رسید و آن را لمس کرد، چون این نخستین چهره‌ای بود که او در این شهر می‌دید. سیمای یک فرشته‌ی سنگی با لب‌خندی ملایم و دردناک. موها و چهره‌ی این تندیس از غباری تیره و انبوه پوشیده بود. درون چشم‌خانه‌هایش نیز ذرات معلقی به چشم می‌خورد. محتاطانه شروع به دمیدن کرد و با لب‌خندی مهرآمیز تمامی آن چهره را از گرد و غبار پاک کرد، اما ناگهان دید که تبسم آن هم گچین بوده است. تندیس و چهره‌ی آن پس از ستردن گرد و غبار جلوه‌ی واقعی خود را بازیافت. او باز هم به دمیدن خود ادامه داد، موهای مجعد و سینه و لباس موج‌دار را تمیز کرد و با ضربه‌های دم خویش آرام و ملایم زنبق گچی را هم پاک کرد. شادی اولیه‌ای که از دیدن چهره‌ی خندان سنگی به او دست داده بود، از میان رفت. رنگ‌های تند و براق و لاک بی‌رحم صنعت تندیس‌سازی در کناره‌های لباس بیش از پیش پدیدار می‌شد و تبسم سیمای سنگی رنگ می‌باخت و همانند گیسوان موج و بی‌جان به نظر می‌رسید. او آرام آرام به سوی راهرو رفت تا خروجی زیرزمین را

پیدا کند. حالا تپش قلبش هم آرام گرفته بود.

هوای سنگین و گندیده‌ی زیرزمین آزارش می‌داد. آهسته‌آهسته از پله‌های گل‌آلود پایین می‌رفت و در آن تاریکی زردرنگ به همه‌چیز دست می‌کشید. از جایی صدای چکه‌کردن می‌آمد و مایع چکیده مدام بیش‌تر می‌شد و با گل و لای درهم می‌آمیخت و پله‌ها را مثل کف آکواریوم لغزنده می‌کرد. به‌راه خود ادامه‌داد. از یکی از درهای پشت سر، نوری می‌تابید. بالاخره روشنایی؛ در سایه‌روشن طرف راست تابلویی به چشمش خورد: «تالار رادیولوژی، لطفاً داخل نشوید!»

به‌نور نزدیک‌تر شد. روشنایی زردرنگ و ملایمی بود، بسیار ملایم. از لرزش آن دریافت که باید شمعی در حال سوختن باشد. هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید. همه‌جا پر از لایه‌های ملاط و گچ بود. پر از تکه‌های سنگ، آجر، کثافات و چیزهایی که پس از هر حمله‌ی هوایی به‌اطراف می‌پاشد. همه‌ی در و پنجره‌ها شکسته و درهم ریخته بودند. همین‌طور که در زیر نور فرار پیش می‌رفت، در اتاق‌ها چشمش به صندلی‌ها و کاناپه‌های تکه‌پاره می‌افتاد و گنجه‌هایی که از موج انفجار ترکیده‌بودند و چیزهایی که از آن‌ها بیرون زده‌بود. همه‌چیز و همه‌جا بوی تند دود سرد و زباله‌ی نمناک می‌داد. حالت تهوع عجیبی به‌او دست داد.

دری که از میان آن نور می‌تابید، کاملاً باز بود. درکنار شمع بزرگی که پایه‌ای آهنین داشت، راهبه‌ای با لباس آبی تیره دیده‌می‌شد که سرپا، سالادِ توی قدحی میناکاری را هم می‌زد. برگ‌های سبزرنگ گاه به سفیدی می‌زدند و صدای آرام سرریز شدن سس از قدح به‌گوش می‌رسید. دست پهن راهبه برگ‌ها را آرام‌آرام می‌چرخاند، گاهی هم برگ‌های خیس و کوچک از بالای قدح بیرون می‌افتاد که راهبه بی‌خیال آن‌ها را برمی‌داشت و دوباره توی قدح می‌انداخت. کنار یک میز قهوه‌ای‌رنگ کتری حلبی بزرگی قرار داشت که از آن بوی گرم آب‌گوشت به مشام می‌رسید، بوی نامطبوع آب گرم، پیاز و چیزهایی از این قبیل.

او با صدای بلند گفت: «عصر به‌خیر!»

راهبه هراسان برگشت و آهسته گفت: «خدای من، یک سرباز.» سس شیری‌رنگی از دست‌هایش می‌چکید و چند پر کاهو هم به ساعد نرم او چسبیده بود.

راهبه بار دیگر ترسان گفت: «خدای من، چه می‌خواهید، چه شده؟» و او جواب داد: «پی کسی می‌گردم.»  
-این‌جا؟

سرباز با حرکت سر تأیید کرد و نگاهش را به طرف راست چرخاند، به درون گنج‌های که درش از شدت موج انفجار کنده شده بود. بقایای این در از لولا آویخته و کف اتاق هم از تکه‌پاره‌های آن پوشیده بود. نان فراوانی توی گنجه به چشم می‌خورد. آن‌ها همین‌طور روی هم تلنبار شده بودند، دست‌کم یک دوجین نان قهوه‌ای رنگ و بیات. آب دهان سرباز به سرعت راه افتاد. آب دهانش را فرو برد و فکری کرد: «نان خواهم خورد، نان، هر جور که شده.» بالای همان نان‌ها پرده‌ی سبز رنگی دیده می‌شد که ظاهراً نان‌های بیشتری را پنهان می‌ساخت.

خواهر پرسید: «دنبال کی می‌گردید؟» به سوی راهبه چرخید و گفت: «دنبال...» ولی در همین لحظه باید برای بیرون آوردن ورقه، جیب بالایی رخت‌نظامی خود را می‌گشود. پس از گشودنش توی جیب را با دو انگشت جست‌وجو کرد و تکه کاغذ مچاله‌ای درآورد، آن را باز کرد و گفت: «گومپرتس، خانم گومپرتس، الیزابت گومپرتس.» راهبه در پاسخ گفت: «گومپرتس، گومپرتس؟ من نمی‌دانم...»  
راهبه را به دقت و رانداز کرد. چهره‌ی پهن و رنگ‌پریده و ابلهانه‌ی راهبه بسیار ناآرام بود و پوستش چنان می‌جنبید که گویی ول شده. چشمان بزرگ و نمور راهبه هراسان او را می‌پایید. راهبه که حسابی ترسیده بود گفت: «خدای من، آمریکایی‌ها این‌جا هستند، شما فرار کرده‌اید؟ خب دستگیرتان می‌کنند...» سری جنباند و در حالی که به نان‌ها خیره شده بود، آهسته پرسید: «می‌توانید بگویید که او این‌جاست یا نه؟»

خواهر گفت: «حتماً.» و نگاهی گذرا به نان‌ها انداخت. ریزه‌های کاهو و سس ماسیده را از دست‌ها سترد و با حوله‌ای آن‌ها را خشک کرد.

راهبه با لکنت‌زبان گفت: «نمی‌خواهید... شاید... مدیریت، فکر نکنم. ما فقط بیست‌وپنج بیمار دیگر داریم، خانم گومپرتس، نه، تصور نمی‌کنم.»  
«اما او باید این‌جا بوده باشد.»



راهبه ساعتی از روی میز برداشت - یک ساعت مچی نقره‌ای گرد و کهنه - و عذر خواست و گفت: «الان ساعت ده است، من باید غذا تقسیم کنم؛ اغلب دیر می‌شود، کمی صبر می‌کنید؟ گرسنه‌اید؟» «بله.»

خواهر در حال پرسش به قدح سالاد و نان‌ها نظر افکند و بعد هم نگاهش را به سوی او برگرداند. گفت: «نان.»

راهبه گفت: «اما برای خورش چیزی ندارم.»  
و او لبخندی زد.

ولی خواهر رنجیده خاطر گفت: «واقعاً، واقعاً هیچ چیز.»

او پاسخ داد: «خدای من، خواهرم، می‌دانم، باور می‌کنم، نان؛ فقط اگر می‌توانید، کمی نان به من بدهید.» و با گفتن این جمله بار دیگر آب دهانش راه افتاد، آن را فروبرد و آهسته گفت: «نان.»  
راهبه به طرف قفسه رفت، یک نان برداشت، آن را روی میز گذاشت و داشت توی کشو دنبال کارد می‌گشت که او گفت: «خیله خب، آدم نان را همین طور هم می‌تواند بخورد، متشکرم، چیزی نمی‌خواهد.»

خواهر قدح سالاد را زیر بازو گرفت و با دست دیگرش کتری آبگوشت را برداشت. او از سر راه راهبه کنار رفت و نان را از روی میز برداشت.

راهبه همین که به در رسید، گفت: «همین الان برمی‌گردم، گومپرتس، نه؟ می‌پرسم.»  
جواب داد: «خیلی متشکرم خواهر.» و فوراً گوشه‌ای از نان را کند. چانه‌اش می‌لرزید. دندان را به جای نرم نان فروبرد و شروع کرد به خوردن. نان بیات بود، به یقین چهار یا پنج روزه، شاید هم کهنه‌تر، نان سیاه ساده با مارک مقوایی سرخ، محصول یکی از کارخانه‌ها؛ اما چقدر خوشمزه و شیرین. او پیایی و شتابان می‌جوید و پوسته‌ی قهوه‌ای آن را برمی‌داشت و بعد هم دست‌ها را به بدنش می‌مالید و یک تکه‌ی دیگر می‌برید. در همان حال که با دست چپ نان را نگه داشته بود، با دست راست تکه‌نان‌ها را به دهان می‌گذاشت و می‌خورد، گویی می‌خواهند آن را از او بربایند. ناگهان دست خود را روی نان دید، لاغر و کثیف با خراشیدگی عمیقی که دلمه بسته و از کثافت پوشیده بود. خیلی تند و گذرا به اطراف

نگریست. این جا اتاق کوچکی بود و بر دیوارهایش گنجه‌های سفیدی دیده می‌شد که درهای‌شان تقریباً همگی از جا پریده بودند و لباس‌های سفید درون‌شان دیده می‌شدند. ابزار و وسایل پزشکی در گوشه‌ای زیر یک کاناپه‌ی چرمی افتاده بودند. اجاق سیاه و کهنه‌ای کنار پنجره بود و لوله‌ی بخاری هم از کنار شیشه‌ی شکسته‌ای به بیرون سرک می‌کشید. در کنار آن و روی زمین انبوهی زغال سنگ حبه‌ای و مقداری هم هیزم ریخته بود. پهلوی گنجه‌ی کوچک دیواری پر از دارو مجسمه‌ی بسیار بزرگ و سیاهی از عیسای مصلوب به چشم می‌خورد و شاخه‌ی شمشاد پشت آن نیز به سمت پایین خزیده و شل و ول میان انتهای دیرک عمودی و دیوار معلق مانده بود.

روی جعبه‌ای نشست و تکه‌ی دیگری از نان کند و توی دهان گذاشت. هنوز هم طعم شیرینی داشت. هر بار که تکه‌نانی می‌برید، اول به نقطه‌ی نرم آن گاز می‌زد بعد هم نان گوارا و خشک را گرداگرد دهان می‌چرخاند و به جویدن ادامه می‌داد. راستی چقدر شیرین بود.

ناگهان احساس کرد کسی متوجه اوست. نگاهی به بالا انداخت؛ در میانه‌ی چارچوب در، راهبه‌ی بسیار بزرگی با چهره‌ای سفید و باریک ایستاده بود؛ با لب‌هایی بی‌رنگ و چشمانی درشت و سرد و غمگین. او گفت: «عصر به خیر.» و خواهر فقط سری جنباند و داخل شد. این راهبه کتاب سیاه و بزرگی زیر بغل داشت. میان لوله‌های آزمایش روی میز سفید شمع زردرنگی با پایه‌ی آهنین داشت می‌سوخت. خواهر ابتدا به سوی شمع رفت و شعله‌ی آن را با قیچی خمیده‌ای برید. نور لرزان کوچک‌تر اما روشن‌تر شد و قسمتی از اتاق را هم تاریکی فراگرفت. زن پس از این به طرف او آمد و بسیار آهسته گفت: «لطفاً کمی کنار بکشید تا من هم روی جعبه بنشینم!» و او جا باز کرد. از روپوش آبی و شق و رق راهبه بوی صابون می‌آمد. از توی کیسه‌ای جعبه‌ی سیاه‌رنگ عینکش را بیرون کشید، عینک را به چشم زد و کتاب را باز کرد.

خواهر آهسته پرسید: «گومپرتس، نه؟»

و او که آخرین لقمه نان را فرومی‌برد سر تکان داد.

راهبه باز هم آهسته گفت: «حالا می‌دانم، او دیگر این‌جا نیست. چندروز پیش مرخص شده، ما باید جا تدارک می‌دیدیم و همه‌را به خانه‌های‌شان می‌فرستادیم. اما باز هم می‌بینیم.»

از خواهر پرسید: «شما او را می‌شناختید؟» و راهبه در پاسخ گفت: «بله.» و سر از کتاب برداشت و به او نگریست؛ چشمان سرد و غمگین زن مملو از محبت بود. «اما شما که شوهرش نیستید؟» او سر برگرداند و شروع کرد به ورق زدن صفحات بزرگی که خیلی هم تو در تو نوشته شده بودند. «گومپرتس ناراحتی معده داشت، این‌طور نیست؟»

«نمی‌دانم.»

«خدای من، شوهرش همین چندروز پیش این‌جا بود. یک استوار، مثل شما.»

راهبه همان‌طور متوجه صفحات کتاب، نظری هم به او انداخت و اکنون آخرین صفحه‌ی آن را از نظر

می گذراند.

«با هم بودید؟»

«بله.»

«او هم به دیدار این خانم آمد و کنار تختش نشست. خدای من، مثل این که مدت‌ها گذشته، ولی نه، همین چندروز پیش بود... ها، امروز چندم است؟»

«هشتم، هشتم ماه مه.»

«به نظر چقدر طولانی می‌رسد.»

اینک در حالی که انگشت دراز و رنگ‌باخته‌ی راهبه روی آخرین صفحه‌ی کتاب به آرامی از پایین به بالا می‌لغزید، گفت: «گومپرتس، الیزابت، روز ششم مرخص شده، پریروز.»

«لطفاً نشانی‌اش را به من بگویید.»

«خیابان روبن، شماره‌ی ۸.» سپس برخاست، نگاهی به مرد انداخت و کتاب بسته را زیر بغل زد و گفت: «چه شده، به سر شوهرش چه آمده؟»

«او مرده.»

«در جنگ کشته شد؟»

«نه، تیرباران شد.»

راهبه با تأسف گفت: «خدای من.» بعد به میزی تکیه کرد و آرام ادامه داد: «مراقب خودتان باشید، توی شهرگشتی‌های زیادی پرسه می‌زنند. خیلی سختگیرند.»

استوار با صدای گرفته گفت: «متشکرم.»

راهبه آهسته به سوی در رفت و یک بار دیگر برگشت و پرسید: «اهل این جایید؟ این جا را می‌شناسید؟» و او جواب داد: «بله.»

راهبه برایش آرزوی موفقیت کرد و قبل از این که برگردد و به راهش ادامه بدهد، دوباره زمزمه کرد: «خدای من.»

او هم به دنبال راهبه گفت: «متشکرم، خواهر، بسیار ممنونم.»

تکه‌ی دیگری از نان برید و باز شروع به خوردن کرد. حالا خیلی آهسته می‌جوید، کاملاً آرام و نان هنوز شیرین بود. شعله بار دیگر یک طرف شمع را خورده و فتیله درازتر شده بود و نور هم زردتر و گسترده‌تر. اکنون صدای گام‌هایی از راهرو به گوشش رسید، صدای راه رفتن سالانه‌سالانه‌ی راهبه‌ای که با قدح سالاد خارج شده بود و به دنبال آن قدم‌های شتابزده‌ی مردانه.

خواهر به همراه یک پزشک وارد شد، قدح خالی سالاد را زیر میز گذاشت، کتری را هم پهلوی آن و با انبری شروع کرد به وررفتن با بخاری.

پزشک با صدای بلند گفت: «آخر جنگ تمام شده، ما شکست خورده‌ایم. لباس نظامی‌تان را در بیاورید و این اسباب‌بازی‌ها را بریزید دور!»

پزشک جوان تقریباً سی و پنج ساله بود، صورت پهن و سرخی داشت با چین‌های بریده بریده، گویی در خواب و توی بستر بد افتاده باشد. هانس از بویی که می‌آمد فهمید پزشک سیگار می‌کشد و متوجه شد که او سیگار دودزایش را پشت خود نگه داشته‌است.

هانس گفت: «یک سیگار به من لطف کنید!»

پزشک با صدای نسبتاً بلندی گفت: «او هو!» و جعبه‌ای را از جیب روپوشش درآورد. هانس دوتا و نصفی سیگار توی آن دید. پزشک نصفه سیگاری به او داد و گفت: «مواظب باشید دستگیرتان نکنند.» بعد هم سیگار روشن خود را به ته سیگار او چسباند. هانس انگشتان کلفت و زرد او را با ناخن‌هایی شکسته دید و گفت: «متشکرم، خیلی متشکرم.»

پزشک از کشویی آمپول‌ها را درآورد و مرتب کرد. کاردها و قیچی‌ها را در جیب روپوشش گذاشت و از اتاق خارج شد. هانس هم دنبال او راه افتاد. دکتر با آن هیکل بزرگ خودش را در آن تاریکی به سرعت به پلکان رساند. هانس گفت: «یک لحظه صبر کنید.» پزشک ایستاد و در حالی که به سوی او برمی‌گشت، هانس نیم‌رخ و بینی پهنش را دید. بعد هم کنار او ایستاد و گفت: «فقط یک دقیقه.» هانس به دکتر که ساکت و بی‌حرکت مانده بود گفت: «من به مدرک نیاز دارم.» و پزشک با تعجب گفت: «آخ، که!»

هانس ادامه داد: «اسناد معتبر، این جا باید چنین چیزهایی باشد. بهتر از همه مربوط به یک مرده؛ سعی کنید.»

دکتر با پرخاش گفت: «شما دیوانه شده‌اید. هرگز! من نمی‌خواهم به زندان بیافتم. من این جا زندگی می‌کنم و زحمت می‌کشم. به من کمک کنید!»

هانس ساکت ماند. او در این لحظه چهره‌ی پزشک را فقط تیره و تار می‌دید، اما در آن تاریکی نمودار و بوناک نفس داغ دیگرانی را هم از نزدیک حس می‌کرد. در آن سکوت صدایی به گوشش رسید که بی‌شبهت به صدای سقوط آهسته‌ی زباله‌ها نبود.

بالاخره دکتر آهسته پرسید: «پول دارید؟»

«هنوز نه، اما به زودی، وقتی جا به جا بشوم...»



«این جور چیزها پول می خواهد.»

پزشک بار دیگر سکوت کرد و ته‌سیگارش را دور انداخت. هانس دید که آتش ته‌سیگار به دیوار خورد و جرقه‌هایش در نقطه‌ی عریان و زشت دیوار درخششی به وجود آورد و بعد در گودال آبی گل آلود با صدای جز خاموش شد.

هانس دست نیرومند دکتر را که بازویش را گرفته بود، حس کرد. دکتر با صدای گرفته‌ای به او گفت: «همین جا منتظر بمانید، من کار دارم!» هانس را به کناری کشید، دری را گشود و هانس را به درون هل داد و به سرعت از آن جا دور شد. این جا یک اتاقک رختکن بود، هانس توی تاریک کورمال کورمال نیمکت کم‌عرضی را لمس کرد و رویش نشست. پس از لحظه‌ای بوی ملایم قفسه‌بندی چوبی به مشامش رسید. همه چیز سالم به نظر می‌آمد. این جا صاف و مطبوع بود، ناگهان چیز بسیار نرمی بین انگشتان خود یافت، یک لباس. برخاست. چوب‌رختی را در قفسه بالا گرفت و برداشت. ظاهراً یک بارانی نرم و نازک بود. دکمه‌های استخوانی‌اش را لمس کرد، یک کمربند هم از آن آویخته بود و سگکی که به پاهای او می‌خورد. بارانی بوی زن می‌داد. بوی پودر، صابون و رایحه‌ی ملایمی از روژلب. بارانی را با چوب‌رختی بالا گرفت، آویزان کرد و به جست‌وجوی جیب‌هایش پرداخت. یکی از آن‌ها خالی بود جیب سمت چپ چیزی نداشت. از جیب طرف راست صدای خش خش کاغذی به گوش می‌رسید و هنگامی که به ته آن دست برد جعبه‌ی فلزی چهارگوشی یافت، آن را برداشت و بارانی را دوباره به قلاب آویخت.

جعبه‌ی سیگار بود. دکمه‌ی فشاری آن را یافت و جعبه را گشود؛ هنوز چند سیگار توی آن بود. در حالی که با سرانگشتان آن‌ها را لمس می‌کرد، شمرد: پنج سیگار. دو تا از آن‌ها را برداشت، جعبه را بست و آن را دوباره توی جیب بارانی فرو برد.

ناگهان احساس کرد خسته است. نصفه‌ی سیگار خواب‌آلودش کرده بود. دو سیگار دیگر را پهلوی ورقه توی جیب جلوی سینه‌اش گذاشت. روی زمین چمباتمه زد و به پشت تکیه داد، بعد هم تا جایی که می‌شد پاها را دراز کرد.

از فشار سرما خوابش نبرد. پس گردنش خشک شده بود و پاهایش تیر می‌کشید. شکاف زیر در باعث

می شد هوای سرد مستقیماً از روی ستون مهره‌ها به پشت گردنش نفوذ کند. برخاست و در را باز کرد. همه جا تاریک بود، هنوز بوی نمور و ترشیده در راهرو موج می زد و بوی گند دود سرد و آت و آشغال های خیس هوا را سنگین کرده بود. به سرفه افتاد، نمی دانست ساعت چند است. تنها به قولی که دکتر داده بود می اندیشید. ظاهراً راهبه‌ها بیرون رفته بودند. پس از برخورد به در بسته‌ای به اتاقک خود بازگشت و در تاریکی، بارانی زنانه را پوشید. بارانی کاملاً اندازه اش بود؛ فقط آستین هایش کمی کوتاه می زد. دست‌ها را در جیب فرو برد. توی جیب طرف راست دستمالی بود. سوراخ آستر جیب سمت چپ را با آن گرفت و کاغذ توی آن را به ته جیب فشار داد، بعد هم سگک چوبی کمر بند را بست و در اتاقک را به هم زد و کورمال کورمال از پلکان بالا رفت.

بالا هم سکوت بود و تاریکی؛ تنها آن جایی که آسمان به چشم می خورد کمی آبی و آرام به نظر می رسید. در سرتاسر جناح چپ این بنای بزرگ صفحه‌های بتونی آویخته دیده می شد. از لابه لای شکاف‌ها اتاق‌های تاریک و ویران و نیز آهن‌های فروریخته را دید؛ همه جا بوی تهوع آور نم و خاکستر و کثافت. طرف راست وارد راهرویی شد و ناگاه صدای نفسی شنید. صفحه‌ی در چند سوراخ داشت، اتاق‌ها مسکونی به نظر می آمدند. بوی تند عرق، شاش و گرمای بستر مشام را می آزد، از همه بدتر بوی سنگین کثافات مرطوبی بود که گویی دود را هم در خود بلعیده بود. صدای انسان‌هایی را که نفس می کشیدند و آهسته ناله می کردند به خوبی می شنید. در گوشه‌ای از اتاق هم درخشش آتش سیگاری نظرش را جلب کرد.

در چمگرد سمت چپ و از گوشه‌ای سرانجام نوری تابید. درخشش نور بر دیوار بزرگ و زردی افتاد که کاغذ دیواری اش سوخته و سیاه شده بود. طرف راست ویرانه یک تالار عمل جراحی قرار داشت: شیشه‌های خرد شده، وسایل و ابزار درهم ریخته، یک بستر نرم پوشیده از خاک و آوار و یک چراغ شیشه‌ای سفید و بزرگ که بی صدا در لرزش بود و صحیح و سالم مثل حشره‌ای خطرناک تمیز و نفرت‌انگیز در تاریکی همچون غولی این سو و آن سو می رفت. نزدیک تر شد و از شکافی به درون تالار نظر انداخت. چراغ بزرگ از سیم سیاه بسیار نازکی آویزان بود و با سنگینی خود تکان می خورد و آهسته آهسته فرود می آمد و علت هم این بود که در قسمت نامشخص سقف سالم، بست‌های سیم یکی

پس از دیگری کنده می‌شدند. از انتهای راهرو و از پنجره‌ی بزرگ و چند لته‌ای که ملحفه‌ی سوراخ سوراخی به آن می‌خکوب شده بود، نور می‌تابید و نور لرزان شمع همچون درخشش ضعیف و مات کمرنگی آن جا را روشن می‌ساخت؛ اما از همین سوراخ‌ها لکه‌های زرد و بزرگ نور روی دیوار مقابل می‌افتادند و مثل لکه‌های گرد و عظیم به نظر می‌رسیدند.

از میان درزی به‌داخل نگریست، بین چهار شمع بزرگ و سوزان که روی شمعدان چند شاخه‌ی آهنین دیده می‌شد، تختی شبیه تابوت قرار داشت. پیرزنی روی این تخت دراز کشیده بود. او فقط پشت سر زن را می‌دید، موهای سفید و نرم فراوان که زیر نور شعله‌ی شمع مانند حریر نقره‌ای می‌درخشید. از تمام هیکل پزشک تنها پیشانی سرخ او با چین‌های مقطع بر بالای نقاب پیدا بود و دست‌هایی که مدام پایین و بالا می‌رفتند. محیط کاملاً آرام بود. راهبه با چهره‌ای سفید پای تخت ایستاده کمک می‌کرد، همان راهبه‌ای که آن پایین با کتابی روی جعبه پهلوی او نشست. این راهبه زخم‌بند و سایر لوازم را با سیمایی آرام و بی‌تفاوت به دست دکتر می‌داد. کلاه سفیدش شبیه پروانه‌ی عظیمی بالای سرش تاب می‌خورد و سایه‌ی آن آهسته بر سطح دیوار تکان می‌خورد، نظیر روبان دخترکان ولی بسیار بزرگ‌تر. راهبه‌ی دیگری که پشتش به هانس بود چراغ‌ها را هماهنگ با حرکات کوتاه و بی‌صبرانه‌ی دست دکتر به این سو و آن سو می‌برد.

دکتر روی بیمار خم شده بود، گویی زانو زده باشد. فقط گاهی جمجمه‌اش بالاتر می‌آمد و آن هم زمانی بود که وسیله‌ای می‌خواست. لحظه‌ای پس از این قفسه‌ی سینه‌ی بزرگ و پهن او هم دیده شد، پشت سرش چیزی توی سطلی افتاد و صدا کرد. دستکش‌های سفید و لاستیکی‌اش هم خون‌آلود و سیاه‌رنگ بودند. پزشک دستکش‌ها را درآورد و روی میز انداخت، نقابش را هم پایین کشید و شانه‌ها را تکانی داد. حالا راهبه‌ای که عقب ایستاده بود، پارچه‌ی بزرگی را روی بیمار انداخت و تخت را چرخاند؛ هانس در همین لحظه چهره‌ی زن روی تخت را آشکارا دید. صورت زن مثل گچ سفید بود.

هانس آهسته چرخید. هوا از همه طرف جریان داشت و کوران بود. او باز هم درون سیاهی اتاق بیمار آتش سیگاری دید. در آن هوای خفه و سنگین، رختخواب‌ها را لمس کرد و پیش رفت تا چشمش به پنجره‌هایی افتاد که پتوهای کلفتی به آن‌ها آویخته بودند. تخت‌ها تقریباً به هم چسبیده بود و لگن‌های

بیماران توی راهروهای تنگ و تاریک می درخشید. آن گوشه آتش سیگار هنوز به چشم می خورد. هانس، تازه حالا چیزهایی را تشخیص می داد. میز بزرگی در وسط دید، نقاط تخریب شده ی دیوارها؛ این جا همه ی پوشش ها فرو ریخته بود و در همین لحظه چشمش به چهره ای که در آن گوشه بود افتاد؛ صورتی که در اثر نور آتش سیگار روشن شد. سر زنی جوان با روسری راه راه زرد و سیاه. این صورت آن قدر رنگ پریده بود که در آن نور ضعیف، سفید و لطیف جلوه می نمود. هانس که به تخت نزدیک تر شده بود، گفت: «لطفاً آتش!» و بلافاصله بازو و ساعدی را دید با آستین پشمی آبی رنگ؛ یک دست کوچک به سیگارش نزدیک شد و او پکی به سیگار خودش زد. زن چیزی نگفت و هانس در همین لحظه چشمان او را نزدیک دید که خیلی بی رمق به نظر می آمدند، چنان که حتی روشنایی به آن نزدیکی آتش سیگار هم تأثیری بر آن ها نداشت. هانس آهسته گفت: «متشکرم.» و تا خواست برود زن ناگهان دستش را بر ساعد او نهاد. هانس تماس گرم و خشکی را احساس کرد. صدای گرفته ی زن گفت: «آب، قدری آب به من بده!»

این را گفت و با سیگار به ظرفی اشاره کرد که جایی روی میز قرار داشت. ظرف، یک کتری قهوه ای رنگ بدون در بود و هانس وقتی برش داشت فهمید که چقدر سنگین است. سیگارش روی زمین افتاد و او در حال لگد کردن آن آهسته پرسید: «یک فنجان یا...؟» سپس لیوان را برداشت و زیر لوله ی کتری گرفت و پر کرد. زن آن را از او قاپید و او در حرکت تند و خشن زن چیز ناخوشایندی حس کرد. هانس در آن تاریکی صدای هُرت هُرتِ شتابان را هم شنید. زن گفت: «بیش تر!» و او باردیگر لیوان را پر کرد. زن باردیگر لیوان را چنگ زد و هانس باز همان صدای تنفرآور هُرت هُرت را شنید، حریص و بی پرده و هانس احساس کرد کتری در دستش سبک تر شده است. ناگهان کله ی زن به یک سو خمید، روسری اش لغزید و زلف سیاه و ضخیمش نمایان شد. هانس لیوان را از روی تخت برداشت و برای خودش پر کرد. آب مزه ی تهوع آوری داشت، طعم کلر می داد و نیم گرم بود. صدای نفس های بیمار خواب آلود را شنید و از آن جا بیرون رفت. پایین توی اتاق هوا تا حدودی گرم به نظر می رسید. سیگار باعث سرگیجه ی شدید و شیرینی شده بود، حالت تهوع هم داشت. باردیگر چمباتمه زد، آتش سیگارش را به دیوار فشرده و پاها را دراز کرد و

خوابید.

اندکی بعد همین که دکتر به در کوفت، بیدار شد. دکتر با صدای بلند گفت: «آهای زودتر. الان هوا روشن می شود!»

از جا پرید و در را باز کرد. دکتر گفت: «در از بیرون دستگیره ندارد، بیاید!»

دکتر در اتاقی را گشود که نان‌ها در آن جا بود، بعد هم شمعی روشن کرد و باز گفت: «بیایید!» هانس نزدیک‌تر رفت.

دکتر با تعجب گفت: «خدای من، شما کاملاً معقول به نظر می‌رسید. این بارانی را از کجا آورده‌اید؟» هانس جواب داد: «توی اتاقک آویزان بود، اتاقک رادیولوژی... آن را برمی‌گردانم.» کاغذ مچاله شده‌ای از جیب درآورد که نامه‌ای بود و با صدای بلند خواند: «رگینا اونگر، خیابان مرکی شماره‌ی ۱۷...»

«بسیار خوب.»

و هانس بار دیگر با تأکید افزود: «این را برمی‌گردانم، حتماً... این فقط به خاطر...»

«اگر به خاطر من این کار را کرده‌اید، اصلاً مال شما، حالا بیایید این جا!»

هانس به سرعت میز را دورزد، از دستپاچگی دیگچه‌ی آبگوشت را چپه کرد، آن را با عجله برداشت و روی میز گذاشت و کنار میز کوچک ایستاد.

در این لحظه دکتر ورقه‌ای از جیب بیرون کشید و آن را زیر نور شمع گرفت و گفت: «تصور می‌کنم

همان چیزی است که شما می‌خواهید، چیزی که شما به آن نیازمندید، کاملاً اصل.» و چهره‌ی

تمسخرآمیزش سرخ و خسته و چشم‌های اندوهبارش با آن چین‌های عجیب و زردفام، کوفتگی گرد دهانش، پر رمز و راز بود. موهای طلایی و اندک او روی جمجمه‌ی سرخش مانند پره‌های جوجه به نظر می‌آمد. دکتر که خستگی تمام وجودش را گرفته بود، گفت: «بیست و پنج ساله، به طور کامل معاف از

جنگ، به خاطر بیماری شدید ریوی. پس شما از همین حالا اربش کلر هستید!»

هانس دست برد تا ورقه را بردارد اما دست پهن پزشک روی آن را پوشاند، پزشک نیشخندی به او زد و

هانس آرام گفت: «پول را می‌آورم.»

دکتر پرسید: «چقدر؟» پزشک به محض گشودن دهان می‌لرزید، نوعی واکنش. ظاهراً یکی از اعصاب آن ناحیه مصدوم بود و لب‌ها جنبشی بی‌اختیار داشتند.

«چقدر می‌خواهید؟»

«دوتا.»



«صدتا؟»

و پزشک با تمسخر: «صدتا! امروزه روز سیگار ده‌تا قیمت دارد.»

«پس هزارتا.»

«بله، اما کی؟»

«شاید فردا، شاید پس فردا، شاید هم همین امروز... نمی‌دانم... همین که من...»

دکتر ناگهان برخاست و یک پنجره را طوری باز کرد که لوله‌ی کثیف بخاری به لقی افتاد. از میان پنجره‌ی نرده‌دار زیرزمین گردو خاک فروریخت و آسمان نمایان شد.

پزشک بار دیگر چرخ‌ی زد و کاغذ را از روی میز برداشت و مدتی به هانس خیره ماند. چشم‌هایش خسته و ناآرام بودند و در آن‌ها چیزی مثل اندوه موج می‌زد، سایه‌ای از تردید.

به هانس گفت: «یک وقت بد برداشت نکنی‌ها، من شاید نیستم و با مدارک مربوط به مردگان معامله

نمی‌کنم. ولی این را باید به من برگردانید، می‌فهمید؟ این مال من نیست، جزو پرونده‌هاست؛ بر ما

نظارت می‌کنند. می‌خواهم به شما کمک کنم و آن را به شما قرض می‌دهم، ولی چیزی هم به عنوان

گرو می‌خواهم.»

«من چیزی ندارم.»

«کت؟»

هانس با مکث گفت: «آن هم مال همان مرد است، مال یک مرده. باید آن را برای زنش ببرم؟ شاید...»

پزشک پرسید: «چطور شد؟»

«شاید این طور باور کنید. من برای خودم مدرک دیگری تهیه می‌کنم. همین چند روزه...»

دکتر بار دیگر او را ورنده کرد و اکنون هر دوی آن‌ها - در سکوت و آرامش این شهر، شهری که

روزگاری کلیساهای فراوان داشت - صدای ناقوس کوچکی را از دور شنیدند.

«یک ربع به شش.» و ناگهان ورقه را به دست هانس داد و گفت: «بروید و مرا توی دردسر نیاندازید.»

هانس در جواب: «نه، نه، بسیار ممنونم، به امید دیدار.»



## قسمت دوم

فوراً نقطه‌ای را که روزگاری خانه‌شان بود، پیدا کرد. شاید از تعداد گام‌هایی که بارها در حال رفتن از تقاطع خیابان تا آن‌جا شمرده بود، یا از ترتیب قرار گرفتن تنه‌ی درختانی که در گذشته بولوار زیبایی را تشکیل می‌دادند؛ ناگهان چیزی او را واداشت تا بایستد. به سمت چپ نگرید. بله همان‌جا بود. بقایای خانه‌ی پلکانی را شناخت، آهسته از ویرانه بالا رفت؛ اینک بر منزل و مأوای خود ایستاده بود. در این خانه مثل بسیاری خانه‌های دیگر از شدت موج انفجار به بیرون پرتاب شده بود و قسمتی از آن هنوز به لولاهای سنگین تیر بند بود؛ بخشی از راهرو سالم به نظر می‌رسید و پاره چوب‌هایی هم از سقف آویزان بودند. همین‌طور که روی تلی از خرابه راه می‌رفت و کندوکاو می‌کرد به انتهای راهرو رسید، این‌جا و در پای انبوهی از آوار، پله‌ی مرمرین سفیدی نیز یافت. بله هنوز یک پله‌ی سالم وجود داشت، شاید اولین و آخرین پله. لگدی به آن کوبید، خاک و کثافت فراوانی از بالا روی آن فروریخت. تمام سطح پله را به آرامی خراشید و خالی کرد و رویش نشست. بوی خاک و کثافات خشک به مشام می‌رسید؛ هیچ‌جا نشانی از حریق دیده نمی‌شد.

خانه‌ای قشنگ و باشکوه بود. حتی یک سرایدار هم در پایین سکونت داشت. نگاهی به طرف چپ، به محل سکونت سرایدار انداخت؛ آن‌جا هم آوارها روی هم تلنبار بود. تکه‌پاره‌های کاغذدیواری و مبلی‌های درهم شکسته؛ گوشه‌ی دری از نقطه‌ای پوشیده از خاک و آجر سربرآورده بود؛ همان‌جا سقف راهرو فروریختگی داشت. برخاست و جای معینی از تل خاک را با چیزی خراشید و کاوید تا سطح کاغذی قهوه‌ای رنگ و سختی زیر انگشتانش لمس کرد. خاک و کثافت را کنار زد و بالاخره تابلو را آزاد کرد، یک تابلوی سفید و درخشان با عنوان سیاه: سرایدار اشنپ لِنر.

سری تکان داد و آهسته برگشت و نشست. بعد جعبه‌ی سیگار را از جیب بیرون کشید و با فشار دکمه آن را گشود و داشت سیگاری از آن درمی‌آورد که یادش آمد کبریت ندارد. آرام آرام به سوی ورودی بازگشت و منتظر ماند. در خارج هیچ‌کس دیده نمی‌شد. همه‌جا سکوت بود و سرما، از دور صدای خروسی به گوشش رسید. از دوردست‌ها، جایی که باید هنوز پلی بر روی راین باقی مانده باشد صدای حرکت ارابه‌های سنگین شنیده می‌شد، شاید تانک.

روزهایی را به خاطر آورد که این جا در هر ساعتی از روز و حتی تا دیرگاه شب نیز ازدحام بود. در همین لحظه موشی از مخروبه‌ی پهلویی بیرون خزید و آهسته روی تل خاک لولید و پوزپوزکنان خود را به سوی خیابان کشید؛ موش یک بار از سنگ مرمرینی که سر راهش بود لغزید و جیرجیری به راه انداخت و پرشی کرد و باز به خزیدن ادامه داد. هانس موش را هنگامی که بر قیر تخت خیابان - جایی که هیچ خاک و آواری نبود - می خزید گم کرد و بعد هم صدای جیرجیرش را از توی واگن تراموایی واژگون شنید که غوغایی به راه انداخته بود؛ تراموا با دل و روده‌ای بیرون ریخته و لت و پار بین دو تیر آهن یک‌وری افتاده بود.

هانس فراموش کرده بود که سیگاری به لب دارد و منتظر کسی است که آتشی به آن برساند. آن روز، هنگامی که این خانه هنوز پا بر جا بود، برای هانس فقط یک کارت‌پستال رسید. لحظه‌ی دریافت آن خیلی خوب به خاطرش مانده بود. صبح زود و توی بستر، آن هم در نخستین روز تعطیلات مادر بیچاره‌اش در فکر این بود که کارت‌پستال چیز مهمی نیست. نامه‌رسان همراه کارت‌پستال، بسته‌ای هم تحویل داده بود حاوی روزنامه، چند برگه‌ی مصور تبلیغاتی، یک نامه و یک قبض محاسباتی بازنشستگی. مادر برای یکی از آن‌ها رسیدی امضا کرد. در راهروی نیمه‌تاریک تقریباً هیچ چیز شناخته نمی‌شد. سرسرا هم تاریک بود و نور غیرمستقیم فقط از بالای در راهرو که شیشه‌های بزرگ و سبزی داشت به داخل می‌تابید. مادرش به همه‌ی آن چیزها نگاهی گذرا کرده و کارت‌پستال را هم پیش از رفتن به آشپزخانه، روی میز سرسرا انداخته بود. یک کارت‌پستال چاپی معمولی که برای مادر جلوه‌ای کاملاً عادی داشت.

هانس آن روز کمی بیش‌تر خوابید، چون این، درحقیقت نخستین روز زندگی‌اش بود، البته اگر می‌شد آن را زندگی نامید.

تا آن روز همه‌اش مدرسه بود و مدرسه فقر بود و دوران رنج‌بار آموزش و تازه روز پیش از آن بالاخره در امتحان کارآموزی موفق شده و مرخصی گرفته بود. ساعت نهم صبح هوا شرجی بود، اوج تابستان. مادر کرکره‌ها را بالازد و وقتی با آن محموله‌ی پستی به آشپزخانه رسید اجاق‌گاز را روشن کرد تا آب را بجوشاند.

میز صبحانه آماده بود و همه چیز تمیز و باصفا. مادر روی نیمکت نشست و شروع کرد به خواندن رسیده‌های پستی. از جایی صدای ضربه‌های چکش و از کارگاه خانم همسایه صدای خش خش آره به گوش می‌رسید. سواری‌هایی هم مدام از جلوی منزل می‌گذشتند.

برگه‌های تبلیغاتی متعلق به می‌فروشی بود که گاهی زمانی که هنوز پدرش زنده بود برای‌شان شراب می‌فرستاد. مادر بدون این که توجهی کند آن‌ها را توی جعبه‌ی بزرگ زیر بخاری انداخت، همان‌جا که در تابستان کاغذهای باطله و خرده‌چوب‌ها را برای زمستان می‌انباشت.

مادر همان‌طور که به قبض بازنشستگی می‌نگریست، کارت‌پستال را به‌خاطر آورد، کارتی که اکنون روی میز قرار داشت. با خود گفت خوب است بر خیزم و آن‌را هم توی این جعبه بیاندازم. هانس نمی‌دانست چرا مادرش نسبت به کارت‌پستال‌های چایی آن‌قدر نفرت دارد. اما تنها آهی کشید و بعد هم شروع کرد به تماشای قبض محاسباتی، یک ردیف اعداد و ارقام پیچیده که از آن همه فقط مبالغ پایانی دستگیرش شد، رقم چایی و سرخی که تحلیل هم رفته بود.

مادر برخاست تا قهوه را هم بزند، قبض را کنار پاکت روزنامه‌ها گذاشت، یک فنجان قهوه برای خودش ریخت و با ناخن نامه را گشود. ادی برادرش، در نامه نوشته بود که بالاخره پس از سال‌ها انتظار و امتحان به‌درجه‌ی استادی رسیده‌است. با این همه نامه چیز خوشایندی نداشت. ادی دایی هانس به نقطه‌ی دوردستی منتقل شده بود که بیا و ببین. قضیه از همان اول تهوع‌آور به نظر می‌رسید و همه چیز حالش را به هم می‌زد. ادی در پایان به‌خواهرش نوشته بود: «می‌دانی که چرا.» و مادر هم خوب می‌دانست. به‌علاوه بچه‌های او هم سه بیماری را پشت سر گذاشته بودند: آبله، سیاه سرفه و سرخک. ادی کاملاً مریض شده بود، به‌علاوه‌ی زحمت اثاث‌کشی و ناراحتی انتقال؛ با این که از بهترین محل به بدترین نقطه انتقال می‌یافت، درآمد بیش‌تری عایدش نمی‌شد. همه‌ی این‌ها حالش را به هم می‌زد و مادر هانس هم خوب می‌دانست که چرا.

مادر این نامه را هم کناری نهاد. لحظه‌ای مردد ماند، سپس قبض را توی جعبه‌ی آشغال انداخت و بعد هم نامه را توی کثو گذاشت. بار دیگر برای لحظه‌ای باز یاد همان کارت‌پستال لعنتی افتاد، کاملاً گذرا. به‌هر حال برای خودش قهوه‌ای ریخت و بعد هم پاکت روزنامه را پاره کرد و روزنامه را درآورد و

فقط عنوان‌ها را خواند. مادر هانس به این جور مسائل علاقه‌ای نداشت. اکثر مردم از جنگ حرف می‌زدند و از انتقام. هفته‌ها بود که روزنامه‌ها در صفحات اول خود چیزی جز این جور مسائل نمی‌نوشتند: زد و خورد های مفصل و فراری‌هایی که منطقه‌ی مورد نزاع لهستان را ترک کرده و به رایش پناه آورده بودند.

در صفحه‌ی دوم روزنامه آمده بود که از جیره‌ی کره کاسته می‌شود ولی جیره‌ی تخم‌مرغ به قوت خود باقی خواهد ماند. او درست نفهمید. از مقاله‌ی بعدی هم چیزی دستگیرش نشد و آن را شروع نکرده سرسری خواند و تمام کرد؛ در این مقاله استدلال شده بود که غیرممکن است انسان بتواند آزادی خویش را به خاطر کاکائو و قهوه از دست بدهد. بعد هم روزنامه را کناری گذاشت. فنجان قهوه را تا آخرین قطره نوشید و برای رفتن به خرید آماده شد. از میان شکاف کرکره‌ها نور چشم‌آزاری می‌تابید و آفتاب سایه‌روشن شکل‌هایی را بر دیوار می‌انداخت. مادر تا آن کارت سفید کوچک را روی میز دید، به خاطر آورد که آن را هم می‌خواست توی جعبه بیاندازد؛ ولی حالا زنبیل خرید در دست داشت و کلید هم توی سوراخ قفل بود. دل‌نگران از پله‌ها پایین رفت و راهی خرید شد.

وقتی برگشت هانس هنوز خواب بود و کارت پستال سفید و کوچک هنوز همان جا قرار داشت. مادر زنبیل خرید را روی میز گذاشت و تکه کاغذ تاپ‌شده‌ی کوچک را برداشت. ناگهان و با وجود تاریکی، لکه‌ی سرخ و عجیبی روی آن دید، یک ورقه‌ی سفید با یک مستطیل قرمز و میان آن هم یک R سیاه و ضخیم مثل یک عنکبوت. هراسی مشکوک سراپای وجودش را فراگرفت و کارت از دستش افتاد. موضوع برایش خیلی عجیب بود؛ نمی‌دانست که کارت پستال با نوشته‌ی چاپی هم وجود دارد. به همین جهت این کارت بدگمانی او را برانگیخت و ترس بر او چیره شد. بلافاصله زنبیل خرید را جمع‌وجور کرد و به آشپزخانه رفت تا به کارهای روزمره برسد. همین‌طور که کار می‌کرد با خود اندیشید: «شاید تأییدیه است از اتاق بازرگانی یا از اداره‌ای که هانس در آزمون آن قبول شده، به هر حال چیز مهمی است که باید این‌طور نوشته می‌شد.» در خودش هیچ‌گونه کنجکاوی حس نمی‌کرد و فقط ناآرام بود. دیس را روی میز گذاشت و کرکره‌ها را بالا کشید. چون هوا ناگهان تاریک شده بود و نخستین قطرات باران هم سطح حیاط را نم کرده بود. قطره‌های گرد و بزرگ آهسته و سنگین فرود می‌آورد و لکه‌هایی روی قیر تخت



ایجاد می کردند. نجارها که با پیشبندهای آبی در حیاط کارگاه شان بودند، با شتاب برزنت بزرگی روی چارچوب بزرگ پنجره ای کشیدند. حالا باران شدیدتر و متراکم تر شده بود. صدای خنده ی مردها را، پیش از آن که پشت شیشه های گردگرفته ی کارگاه ناپدید شوند، شنید.

مادر رومیزی را برداشت، کارد آشپزخانه را آورد، دیس را مهیا کرد و با دست های لرزان شروع کرد به تمیز کردن گل کلم. آن R چایی درشت میان مستطیل، ترسی در او ایجاد کرده بود که رفته رفته نفرت انگیز هم می شد. حرف، جلوی چشمانش می چرخید؛ ولی او باید خویشتن داری می کرد. بعد شروع به عبادت کرد. هر وقت می ترسید به نیایش پناه می برد. در همان حال و به صورت زنجیره ای از ناآرامی ها چیزهای گوناگونی جلوی چشمانش مجسم شد. شوهرش که شش سال پیش مرده بود حالا با چهره ای بدقواره از پشت پنجره نگاه می کرد و رژه ی بزرگ نظامی در خیابان ها جریان داشت. به تولد پسرش هم که در زمان جنگ به دنیا آمده بود اندیشید، این پسرک کوچک و لاغر اندام که هرگز آن طور که باید نیرومند نشد...

بعد هم صدای هانس را شنید که به حمام می رفت. کاوش بی رمق در سینه ی او فرو نمی نشست، عقده ای از درد و ناآرامی و ترس و نگرانی و اشتیاق به گریستن که او باید همه را به شدت در خود می فشرد و تحمل می کرد.

هنگامی که هانس از حمام بیرون آمد مادرش در اتاق نشیمن داشت میز را می چید و مهیا می ساخت؛ اتاق تمیز و مرتبی بود، گل های قشنگی توی گلدان روی میز بود و کره، پنیر، سوسیس و قوری قهوه ای رنگ قهوه هم آن جا قرار داشتند. دمکن زرد رنگ قهوه و نیز یک قوطی شیر. هانس توی بشقاب خودش حتی یک جعبه ی پر از سیگار هم دید. مادرش را بوسید و متوجه شد که او می لرزد. در همین لحظه مادر زد زیر گریه و هانس مات و مبهوت فقط نگاه می کرد. با خود گفت شاید گریه اش از خوشحالی است. مادر دست پسرش را محکم گرفت و باز هم با گریه گفت: «نباید ناراحت باشی، خواستم همه چیز باصفا باشد.» مادر با گریه ی شدید به میز اشاره کرد، باز هم صدای ناله اش بالا گرفت و هانس چهره ی پهن و زیبای او را غرق دانه های اشک دید. نمی دانست چه باید بکند، با لکنت زبان گفت: «خدای من، مادر جان همه چیز به زیبایی است.»

مادر به قد و بالایی او دقیق شد و کوشید تا لبخندی به لب بیاورد.  
هانس پیش از آن که به اتاق خواب برود، گفت: «همه چیز واقعاً عالی است.»

به سرعت پیراهن تمیزی پوشید و کراوات سرخی به گردن آویخت و باز به جلو برگشت. مادر هم آنجا نشسته بود؛ پیشبند را کناری نهاد و فنجان به دست لبخند می زد.

هانس نشست و گفت: «من خیلی خوب خوابیدم.»

مادر به او دقیق شد و دید که سر حال است، بعد دمکن را از روی قوری برداشت و برایش قهوه ریخت و مقداری شیر هم به آن افزود و گفت: «مطالعه نکردی؟»

و هانس با تبسم: «نه، نه، دیروز خسته بودم، خسته.» بعد جعبه را گشود و سیگاری روشن کرد و در حال هم زدن قهوه به صورت مادرش نگاهی کرد و گفت: «واقعاً این جا همه چیز زیباست.»

مادر بدون تغییر چهره گفت: «نامه رسان آمده بود.» هانس متوجه لب های لرزان او شد. مادر لب گزید و چیزی نگفت و به این ترتیب ناله ی خشک و ژرفی فضا را دگرگون کرد و هانس فوراً دریافت که چیزی رخ داده یا رخ خواهد داد. نامه رسان دلیل همه ی این هاست و مسئله باید همین جا باشد. سرش را پایین انداخت، قاشق توی فنجان را چند دور چرخاند، چند پک شدید به سیگار زد و قهوه اش را لاجرعه

سرکشید. «باید به مادر وقت داد، او نمی خواست گریه کند، حتماً حرفی داشته، باید به او فرصت بدهم تا بتواند به این حق هق فایق بیاید. در این بسته ی لعنتی پُست باید چیزی بوده باشد.» هانس هرگز این

حق هق گریه را فراموش نمی کند، لحظه ای که همه چیز در آن نهفته بود، تمامی هراسی که هیچ یک از آن دو در آن زمان چیزی از آن نمی دانستند و همین ناآگاهی به آن حق هق پایان داد. مادر تنها یک بار

دیگر شدید و طولانی گریست و پسر هنوز به پایین نگاه می کرد. او فقط سطح قهوه ی فنجان خود را می دید که شیرش به شکل یک هاله ی قهوه ای روشن، ملایم و بسیار یکنواخت گسترش یافته بود.

نوک سیگار خود را می دید که خاکستر نقره ای رنگش می لرزید و حالا احساس کرد که می تواند سر بالا بیاورد و نگاه کند.

مادر آهسته گفت: «بله، دایی ادی نوشته که استاد دانشگاه شده اما به جای بدی منتقلش کرده اند و همین موضوع حال او را به هم می زند.»

هانس گفت: «حق دارد، حال هر آدم معمولی هم از این کارها به هم می خورد.» مادر سر تکان داد و افزود: «و یک قبض بازنشستگی، که مبلغش باز هم کمتر شده.»

پسر دستش را روی دست کوچک و فرسوده‌ی مادر گذاشت، دستی که روی رومیزی سفید و خوش‌رنگی قرار داشت. تماس او باعث دور دیگری از هق‌هق گریه‌ی عمیق و بریده‌شد. دستش را برداشت و به حافظه‌اش سپرد که دست مادر گرم بود و زبر بود و آن قدر به‌زیر نگرست تا هق‌هق گریه و ریزش اشک‌های نومیدی پایان گرفت. هانس منتظر ماند و با خود اندیشید: «این همه قضیه نیست، دایی ادی و فیش بازنشستگی او را این طور بی‌تاب نمی‌کند، باید چیز دیگری باشد.» ناگهان احساس کرد که مسئله به خودش مربوط می‌شود و یک‌باره رنگ از چهره‌ی هانس پرید. بله هیچ‌چیز قادر نبود مادر را چنین از پا درآورد مگر مسئله‌ای که به پسرش مربوط می‌شد. هانس به بالا نگاه کرد. مادر دهانش را بسته و لب‌ها را می‌گزید، چشم‌هایش هم خیس بود. دهان را با دشواری گشود، این بار کلمات را فشرده ادا کرد و کوتاه و الکن گفت: «برایت... کارتی... رسیده، آن‌جا... توی سرسرا.»

هانس فوراً فنجانش را روی میز گذاشت، برخاست و به‌سوی کارت رفت. از همان دور آن را دید، یک کارت سفید و کاملاً معمولی پانزده در ده سانتی رایش. نامه‌ی رایش خیلی معصومانه روی میز کنار گلدان تیره‌ای قرار داشت که شاخه‌های کاج توی آن رفته‌بود. سریع رفت و آن را برداشت، نشانی را خواند و ورقه‌ی سرخ و سیاهی را دید که به آن چسبیده‌بود، با یک مستطیل قرمز و همان R سیاه و بسیار کلفت. سپس کارت را برگرداند و ابتدا فقط امضای ناخوانایی دید که بالای عبارت طولانی «فرماندهی نظامی منطقه» نقش بسته‌بود و زیر آن هم کلمه‌ی «سرگرد» قرار داشت.

هانس کاملاً آرام بود. هنوز که چیزی نشده‌بود، تنها یک کارت‌پستال، یک کارت کاملاً معمولی با دست‌نوشته‌ای ناخوانا از یک سرگرد. نور سبزرنگ بالای راهرو همه‌چیز را مثل یک آکواریوم شناور نشان می‌داد. گلدان هنوز همان‌جا قرار داشت، پالتوی او از جالباسی آویزان بود و کلاه و روپوش مادر هم همین‌طور. کلاه یکشنبه‌های مادر با آن تورهای قشنگ، کلاهی که او یکشنبه‌ها به‌خاطر کلیسا به‌سر می‌گذاشت. هانس کلیسا و کلاه را خوب درخاطر داشت، هنگامی که مادر زانو می‌زد و آرام عبادت می‌کرد و او هم آهسته کتاب دعا را ورق می‌زد.

همه‌چیز مرتب بود. هانس از لای در آشپزخانه صدای خنده‌ی نجارهای توی حیاط را می‌شنید. آسمان باز هم صاف و روشن بود و از رعد و برق اثری نبود. تنها یک کارت‌پستال رسیده‌بود، با امضای

شتاب زده یک سرگرد. سرگردی که احتمالاً روزهای یکشنبه همان نزدیکی‌ها در کلیسای زانو می‌زند، شب‌ها با زنش همبستر می‌شود، بچه‌هایش را آلمانی درست و حسابی بارمی‌آورد و سر کار هم کارت‌هایی را دسته‌دسته امضا می‌کند. بله، همه‌چیز خیلی عادی بود... او نمی‌دانست چه مدتی را آن‌جا، کارت به دست ایستاده، اما وقتی پهلوی مادرش بازگشت دید که او باز هم نشسته و گریه می‌کند. یک دست را حایل کرده بود و سر لرزانش را به آن تکیه داده بود، دست دیگرش چنان بی‌حرکت بود که گویی هرگز به او تعلق نداشته‌است؛ بیچاره و درمانده آن را توی بغل گرفته بود.

هانس به سوی مادر رفت و سر او را بالا آورد و کوشید به صورتش نگاه کند اما فوراً از این کار چشم پوشید. صورت مادر از شکل افتاده بود و بیگانه جلوه می‌کرد. او را هرگز چنین ندیده بود. این چهره که به هیچ‌وجه اجازه‌ی ارتباط نمی‌داد، او را به وحشت انداخت. هانس ساکت نشست، جرعه‌ای قهوه نوشید و سیگاری برداشت اما بی‌درنگ آن را به زمین انداخت و به نقطه‌ای خیره ماند.

لحظه‌ای بعد از پشت آن دست حایل صدایی گفت: «چیزی بخور...»

«نباید ناراحت باشی.»

هانس برای خودش قهوه ریخت، کمی شیر هم به آن افزود و دو تکه قند هم توی فنجان انداخت و سیگاری روشن کرد، در همین حال کارت را از جیب درآورد و آهسته خواند:

«شما باید خودتان را صبح روز چهارم جولای سر ساعت هفت برای یک دوره‌ی آموزشی هشت هفته‌ای، به پادگان بیسمارک در آدنبروک معرفی کنید.»

پس از خواندن با صدای بلند گفت: «خدای من، مادر عاقل باش، فقط هشت هفته.» مادر سرش را تکان داد.

«وقتش باید می‌رسید، من که می‌دانستم باید یک دوره‌ی آموزشی هشت هفته‌ای بگذرانم.»

و مادر باز سری جنباند و گفت: «بله، بله هشت هفته.»

آن دو خوب می‌دانستند که دروغ می‌گویند، آن‌ها دروغ می‌گفتند بی‌آن‌که بدانند چرا دروغ می‌گویند. قادر به فهم آن نبودند اما دروغ می‌گفتند و این را هم خوب می‌دانستند. هر دو خوب می‌دانستند که این رفتن فقط برای هشت هفته نیست.

مادر بار دیگر گفت: «چیزی بخور.»



هانس تکه‌نانی برداشت به آن کمی کره مالید و کالباس هم رویش گذاشت و خیلی آهسته و بی‌اشتها شروع به جویدن کرد.

مادر گفت: «کارت را بده به من.» آن را به او داد. صورت مادر ظاهر عجیبی داشت. او بسیار آرام و با دقت به کارت نگاه کرد، آهسته خواند و در حالی که آن را روی میز می‌گذاشت، پرسید: «امروز چه روزی است؟»

هانس پاسخ داد: «پنجشنبه.»

او گفت: «نه، چنم؟»

و هانس در جواب: «سوم.»

تازه حالا فهمید که پرسش مادر چه معنایی داشته‌است؛ به این معنا بود که او باید حرکت کند و آن هم همین امروز، چرا که روز بعد و سر ساعت هفت صبح باید در سیصد کیلومتری شمال آن‌جا در پادگان یک شهر غریب حاضر باشد... هانس تکه‌نانی را که گاز زده بود توی بشقاب گذاشت. واقعاً که فریب اشتها هم کاری است بس ابلهانه. مادر بار دیگر چهره‌اش را پوشاند و گریه‌ی شدید و بی‌صدایی را آغاز کرد... هانس با عجله به اتاق خود رفت و کیفش را برداشت. پیراهنی توی آن انداخت، یک شورت و دو جفت جوراب، کاغذنامه و بعد هم کتوشا را خالی کرد و همه‌چیز آن‌ها را نادیده به‌درون بخاری افکند. از یکی از دفترها ورقی کند، آن را چند لا کرد، آتش زد و زیر انبوهی از کاغذ گرفت. توده‌ی کاغذ ابتدا فقط متراکم و سفید بخار کرد، آهسته‌آهسته گر گرفت و شعله‌ور شد و جز جز کنان از درپوش بیرون زد، شعله‌ای باریک و شدید که در میان دود غلیظ غرق شد. هانس در همان حال که تمام کتوشا و قفسه‌ها را یک‌بار دیگر به دقت جست‌وجو می‌کرد، ناگهان به یاد آورد که هر چه زودتر باید برود و از مادر دور شود، از تنها انسانی که می‌توانست بگوید به او عشق می‌ورزد.

صدای رفتن مادر به آشپزخانه را شنید و سرسرا را پشت سر گذاشت. به شیشه‌ی مات ضربه‌ی کوتاهی زد و به صدای بلند گفت: «من رفتم ایستگاه راه‌آهن، همین الان برمی‌گردم.»

مادر چیزی نگفت. هانس اندکی منتظر ماند و در همین حال کارت‌پستال سفید و کوچک را در جیب شلوارش لمس کرد و حالا مادر به او گفت: «خیلی خب، زود برگرد. به امید دیدار....»

او هم «به امید دیدار» گفت و لحظه‌ای آرام ایستاد و سپس خارج شد. هنگامی که به خانه رسید، نیم بعدازظهر بود و غذا آماده. مادر داشت دیس‌ها، قاشق چنگال و بشقاب‌ها را به اتاق نشیمن می‌برد.

و اکنون خاطره‌ی آن روز دردآلود بیش از تمامی جنگ او را می‌آزرد. آن روز فراموش نشدنی، هانس شش ساعت دیگر هم در خانه ماند. مادر خیلی می‌کوشید تا چیزهایی را همراه او کند، چیزهایی که فکر می‌کرد پسرش حتماً به آن‌ها نیاز خواهد داشت؛ به‌ویژه لباس‌های نرم، پاکت‌های پر از تنقلات و سیگار و صابون. همین‌طور که وسایل را برای پسرش می‌آورد، اشک می‌ریخت و بی‌تابی می‌کرد. هانس هم سیگار می‌کشید و کتاب‌ها را مرتب می‌کرد. میز بار دیگر باید مرتب و منظم چیده می‌شد؛ نان، کره، مارمالاد و نان شیرینی را باید به اتاق جلو می‌آوردند، قهوه هم که مهیا بود. پس از صرف قهوه، هنگامی که خورشید پشت منزل‌شان قرار گرفته و در جلوی خانه هم نور مطلوبی هنوز چشم‌ها را نوازش می‌داد، هانس به ناگاه توی اتاق خود پرید، کیفش را زیر بغل زد و به سرسرا برگشت.

مادر پرسید: «چه شد؟ تو باید...»

و او در جواب: «بله، من باید بروم.» حال آن که قطارش پنج‌ساعت دیگر به‌راه می‌افتاد. هانس کیف را زمین گذاشت و با ظرافت نومیدانه‌ای مادر را در آغوش گرفت. مادر همین که دست‌ها را به کمر او حلقه‌زد، کارت را توی جیب شلوارش لمس کرد و آن را بیرون کشید، ناگهان آرام گرفت و هق‌هق گریه هم پایان یافت. کارت‌پستال در نظر مادر خیلی بی‌ضرر به‌نظر می‌رسید. تنها چیز انسانی آن همان دست‌نوشته‌ی ناخوانای سرگرد بود که مادر نمی‌دانست چرا با ماشین تایپ نکرده‌اند. خطرناک، همان برچسب مستطیلی درخشان بود با یک R سیاه و بزرگ، تکه کاغذ ناقابلی که روزانه هزار هزار در هر اداره‌ی پست به کارت‌ها می‌چسباندند.

هانس در این لحظه زیر آن حرف R شماره‌ای کشف کرد و همین شماره‌ی او بود، تنها چیزی که این کارت را از سایر کارت‌ها متمایز می‌کرد؛ شماره‌ی ۸۴۶. حالا فهمید که همه‌چیز مرتب و منظم است و اتفاقی هم نخواهد افتاد. در یکی از ادارات پست این شماره کنار یک ستون چاپی قرار گرفته که نام او را

هم در خود داشته‌است و این همان شماره است، رقمی که هانس نمی‌توانست از آن بگریزد. باید دنبال این R چاپی درشت می‌دوید و رهایی هم نداشت.

۸۴۶ یک شماره‌ی ثبت شده بود؛ همین و بس. کارت‌پستال کوچک و سفید هم به‌صورت انبوه به چاپ رسیده‌بود و نهایتاً سه مارک ارزش داشت، چیزی که برای او مجانی فرستاده بودند. راستی دست‌خط ناخوانا را هم نباید فراموش کرد. همه‌ی این‌ها دال بر آن بود که یک منشی به برگه‌دانی دست برده و کارمند اداره‌ی پستی هم با امضای ناخوانای دیگر آن را در دفترش به ثبت رسانده‌است.

در لحظه‌ی وداع هانس، مادر کاملاً آرام بود. کارت‌پستال را توی جیبش گذاشت، او را بوسید و گفت: «خدا پشت و پناهد.»

وقتی پسر از مادر جدا می‌شد تازه ساعت هفت بود و قطار او نیمه‌های شب حرکت می‌کرد. هانس می‌دانست که مادرش او را با نگاه بدرقه می‌کند و همین‌طور که به‌سوی تراموا می‌رفت گه‌گاه برمی‌گشت و دستی تکان می‌داد.

پنج ساعت پیش از حرکت قطار در ایستگاه بود. چندین بار به میان گیشه‌ها رفت و برنامه‌ی حرکت قطارها را خواند. همه‌چیز حالت عادی خود را داشت. مردم یا از تعطیلات برمی‌گشتند یا به مرخصی می‌رفتند. اکثراً می‌خندیدند؛ خوشحال بودند، آفتاب سوخته و شاد و بی‌غم، هوا هم گرم و زیبا. هوای مرخصی و تعطیلات.

هانس از آن‌جا خارج شد، سوار بر تراموایی به‌سوی خانه‌شان رفت؛ اما بین راه پایین پرید و باز به ایستگاه بازگشت. نگاهی به ساعت ایستگاه انداخت و دید با این‌همه وقت کشی فقط بیست دقیقه گذشته‌است. مدتی سیگار کشید و میان مردم قدم زد و باز به یکی از ترامواها سوار شد اما چند دقیقه بعد از آن پایین جست و با تراموای دیگری راهی ایستگاه شد، مثل این‌که به او الهام شده‌بود که هشت سال از عمرش را باید در ایستگاه‌ها بگذراند؛ بی‌اختیار به‌سوی ایستگاه راه‌آهن کشیده می‌شد.

به تالار انتظار رفت، آبجو نوشید، عرق‌هایش را پاک کرد و ناگهان یکی از خانم‌های همکار را به‌خاطر آورد که چندبار او را تا خانه بدرقه کرده‌بود. هانس دفترچه‌ی یادداشتش را درآورد و به‌سوی تلفن دوید. سکه‌ای انداخت و شماره گرفت، اما همین‌که صدای «الو» را شنید کلامی نگفته‌گوشی را گذاشت.

یک بار دیگر پولی انداخت و همان شماره را گرفت، باز هم صدای ناآشنا خودش را معرفی کرد. هانس همه‌ی شهامت خویش را جمع و جور کرد و با لکنت زبان گفت: «من شنیتسلر، می‌خواستم با خانم وگمن صحبت کنم...» و صدا پاسخ داد: «یک لحظه...» هانس از گوشی تلفن صدای گریه‌ی طفل چندماهه‌ای را شنید، موسیقی رقص و دشنام مردانه، دری هم محکم به هم خورد. بر پیشانی او عرق نشست، بعد هم صدای «بله» ی زن به گوشش رسید و با لکنت زبان گفت: «من هانس هستم، می‌خواستم یک بار دیگر با شما حرف بزنم، من باید بروم... به ارتش... همین امروز...» هانس متوجه شد که او خیلی یکه خورده، چون پرسید: «بله؟ اما کی و کجا...» و هانس جواب داد: «در ایستگاه راه‌آهن، همین الان.»

او خیلی سریع به آن جا رسید، یک موطلایی ظریف با دهان گرد و سرخ و بینی قشنگ.

به جای سلام و احوال‌پرسی با لبخند گفت: «اما این که غافلگیرانه بود!»

«چه می‌کنید، چکار باید بکنیم؟»

«چقدر وقت داریم؟»

«تا ساعت دوازده.»

و زن پیشنهاد کرد: «برویم سینما.»

آن دو به سینمای نزدیک ایستگاه قطار رفتند. یک سینمای کوچک و کثیف که باید از طریق حیاطپشتی به آن وارد می‌شدند. در تاریکی تالار همین که کنار هم نشستند، هانس ناگهان دست‌های او را گرفت و تا پایان فیلم توی دست‌های خود نگه‌داشت. هوا داغ و دم کرده بود و بیشتر صندلی‌ها هم خالی. با این که زن دستش را به این راحتی توی دست او گذاشت برای هانس به نوعی نفرت‌انگیز بود. دو ساعت تمام دست‌های زن را محکم گرفته بود. هنگامی که از سینما بیرون آمدند هوا تاریک شده بود و باران می‌بارید. تصمیم گرفتند به پارکی در آن نزدیکی بروند. هانس به محض ورود به پارک، کیفش را با دست راست زیر بغل گرفت و با دست چپ او را محکم به خودش فشرد. زن چیزی نمی‌گفت و هانس غرق عطر موهای نمناک او می‌ترسید و مردد بود.

زن دست‌هایش را هراسان پشت هانس قلاب زده بود و کیف هانس در زیر بغل لغزیده بود. فقط لحظه‌ای به خود آمد که داشت زن را می‌بوسید و می‌کوشید بوته‌ها و درخت‌های اطراف راه را خوب ببیند. راه نمناک و نقره‌فام زیر باران می‌درخشید. تنه‌ی درختان و بوته‌های خیس را دید و نیز آسمان را که ابرهای سنگینش شتابان به سوی شرق در حرکت بودند.

چندبار در طول پارک بالا و پایین رفتند و یکدیگر را بوسیدند. هانس در لحظاتی نسبت به او احساس غریب داشت، چیزی مثل همدردی یا عشق، نمی‌دانست. هانس در خیابان‌های روشن سعی داشت بازگشت او را به تأخیر بیاندازد، تا این که حوالی ایستگاه همه‌چیز آرام شد. به خود آمد و دید که دیگر وقت رفتن است.

هانس کنار نرده‌ها کارت‌پستالش را نشان داد، کارت هم‌راه را هم دیدند. او از این که دید قطار در تالار بزرگ و خالی آماده است، خیلی خوشحال شد. هانس برای آخرین بار او را بوسید و از پله‌ها بالا رفت.



همین که خواست دستش را تکان بدهد، ترسید که نکند از شدت تأثر به گریه بیافتد. اما نه، زن به او لبخند زد و مدتی به شدت دست تکان داد؛ هانس آسوده شد چون دید که او گریه نمی کند. سر ساعت شش به شهر بیگانه وارد شد. ماشین های پخش شیر جلوی خانه ها و مغازه ها ایستاده بودند، کارگران نانوايي کیسه های پر از کلوچه را جلو پله ها می گذاشتند. برای او این چهره های رنگ پریده و آردآلود همچون اشباح شاد سحرگاهی جلوه می کردند. یک سرباز و چند نفر دیگر تلوتلو خوران از میخانه ای بیرون آمدند. هانس که خوش نداشت از کسی نشانی بپرسد دنبال سرباز به راه افتاد. وقتی سرباز در ایستگاه تراموا توقف کرد، او هم ایستاد سرباز میان کارگران ساکت و صامتی قرار داشت که بی تفاوت به او نگاه می کردند...

هانس که شب گذشته جایی آبگوشت نیم گرم و کلوچه خورده بود، حالت تهوع داشت. خسته بود و احساس می کرد کثیف است. وقتی تراموا رسید او دنبال سرباز بالا رفت و پهلوی او ایستاد. تازه متوجه شد که او یک افسر جزء یا استوار است. صورتش سرخ و پف کرده بود و بی هدف به نظر می رسید. از کناره های کلاه او موهای بور و پریشانش بیرون زده بود. سربازان دیگر هنگام ورود به تراموا به سلام نظامی می کردند.

خیابان ها پر جنب و جوش بود و سواری ها و دوچرخه ها به این سو و آن سو می رفتند. تراموا مملو از کارگرانی بود که پیپ می کشیدند. اینان بدون کلامی در ایستگاه ها از تراموا پایین می پریدند. بچه مدرسه ای ها با کوله پشتی های سنگین و شانه های کوچک شان سنگینی زندگی را تداعی می کردند و تراموا به راه خود ادامه می داد و خیابان و بزرگراه ها را پشت سر می گذاشت. رفته رفته تراموا خالی می شد و تنها سربازان باقی می ماندند.

بالاخره آخرین ایستگاه رسید و همه در میان باغ یک رستوران بزرگ و مزارع دروشده ای گندم پیاده شدند. هانس هم به دنبال استوار راه افتاد. سربازها سریع تر گام برمی داشتند. آن ها از کنار پرچینی بسیار طولانی که ساختمان های تیره و هم شکلی را محدود می کرد گذشتند. هانس از این ساختمان ها صدای سوت و عربده هایی شنید و چهره ای را هم پشت پنجره دید. همه ی چهره ها تیره و بی توجه بودند. بعد در میان این ردیف خانه های جعبه ای شکل، شکافی پدید آمد و تیرک



این جا هنوز سالم بودند و رنگ سبز درخشانی داشتند.

## قسمت سوم

هانس مدتی به‌راهش ادامه داد اما با کسی روبه‌رو نشد. راه رفتن در اکثر خیابان‌ها غیرممکن بود چون تا ارتفاع نخستین طبقات بناهای سوخته و خالی، آوار و کثافت به‌چشم می‌خورد. از برخی نقاط خیابان هنوز دود برمی‌خاست. از کمربندی تا خیابان روبن، راهی که او می‌توانست در ده دقیقه طی کند، یک ساعت طول کشید. لوله‌های بخاری از میان بناهای فروریخته سر برآورده بود و دود غلیظی چون ابر گسترش می‌یافت. گاهی مردی را می‌دید که لباس ناجوری به‌تن داشت یا زنی که روسری‌اش را ولنگار به‌سرش پیچانده بود.

هیچ خانه‌ی سالمی در خیابان روبن دیده‌ نمی‌شد. تأسیسات بزرگ شنا و استحمام سر خیابان درهم فروریخته بود و میان ویرانه‌ها تک و توک کاشی‌های سبز و درخشان استخر به چشم می‌خورد. این‌جا - نقطه‌ای که قبلاً خیابان‌های بزرگ به‌هم می‌پیوستند - افراد بیشتری را دید. همه‌ی اینان آهسته راه می‌رفتند و کثیف و بی‌حوصله بودند.

از پشت یک بنای خالی و سوخته صدای غرش ارابه‌های سنگینی را شنید که ظاهراً در امتداد رود راین در حرکت بودند.

با احتیاط از ویرانه‌ها بالا رفت و به خیابان روبن وارد شد. پشت یکی از پنجره‌ها نوزادی جیغ می‌کشید. پنجره‌ها با تخته‌های کثیف استتار شده بودند. از همان‌جا صدای دردمندانه‌ی زنی هم به‌گوش می‌رسید. از خانه‌ی شماره‌ی هشت تنها راهرو باقی مانده بود، چند اتاق هم ظاهراً سالم به‌نظر می‌آمد. راهرو پهن و عمیق بود، دیوار جلو فرو پاشیده بود و الوارهای سقف هم آسمان تیره را نشانه رفته بودند. همین که خواست داخل شود، پیرزنی با روسری سبز و چهره‌ی زرد و بی‌حال به‌سویش آمد. موهای سیاه و بافته‌ای داشت که طره‌ای از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود. پیرزن با خاک‌اندازی پر از کثافت سگ در دست، تا خرابه‌ی بعدی چند قدمی رفت و با حرکتی مالا مال از خستگی آن را دور ریخت و برگشت.

هانس پرسید: «گومپرتس، درست آمده‌ام؟ نشانی گومپرتس همین‌جاست؟» زن فقط سری تکان داد. هانس بار دیگر به چهره‌ی بی‌اعتنای او نگاه کرد و پرسید: «خانم گومپرتس این‌جاست؟»

و او باز هم سر تکان داد. برای لحظه‌ای پلک‌های چاق زن روی چشمان متورم و کوچکش افتادند و چهره‌ی بی‌رنگش مرده به‌نظر رسید.

گفت «بیایید.» و هانس به‌دنبالش وارد راهرو شد. در میان تاریکی راهرو، او چنان ناگهانی ایستاد که هانس صورت بی‌رمقش را از فاصله‌ی بسیار نزدیک دید. بوی آشپزخانه و کف صابون می‌داد؛ مردمک‌هایش حرکتی بسیار کند داشتند و به‌زحمت می‌چرخیدند. هانس را ورنده‌انداز کرد و با صدای آرام و گرفته گفت: «اما این را بدانید که بیمار است...»

و هانس در جواب: «می‌دانم.»

لب پایین زن بی‌حس بود و آویزان. چرخید و پیشاپیش به‌راه افتاد و هر بار که برمی‌گشت، هانس لب پایین و زردرنگش را آویخته می‌دید، چیزی که به سیمای او نیشخند نفرت‌انگیزی می‌داد. به سرسرای بزرگ وارد شدند. در میان نور آبی‌رنگی که از بالا می‌تابید پوشش سوخته و سیاه‌خانه جلب توجه می‌کرد. آن پایین هم مبل و صندلی‌های گردگرفته به‌چشم می‌خورد، لباس‌ها همین‌طور پراکنده روی میزها، جعبه‌ها و چمدان‌ها افتاده بودند. گوشه‌ای هم پیانوی ولنگ و وازی قرار داشت که شبیه به هیولایی با هزار دندان کج و معوج خود را به‌رخ می‌کشید. زن خاک‌انداز را روی میز گذاشت. بار دیگر به هانس نگاهی کرد و در حالی که سر خود را به سوراخ کلید نزدیک می‌کرد گوش فراداد و با صدای بلند گفت: «خانم گومپرتس؟»

صدای بسیار سردی فوراً پاسخ داد: «بله؟»

«آقایی می‌خواهد با شما صحبت کند.»

و صدا از پشت در: «لطفاً یک لحظه صبر کنید.»

زن باز به هانس نگاهی کرد و یچ‌یچ‌کنان گفت: «همیشه توی رختخواب است.» حالا صدای پشت در

گفت: «بسیار خب» و پیرزن در را گشود و هانس داخل شد.

اتاق بزرگ بود و خیلی تمیز به‌نظر می‌رسید، حتی کف‌پوشش آن قدر شسته رفته بود که تخته‌های زرد و

صاف آن نیز می‌درخشید. در گوشه‌ای بر بالای تخت بزرگ و سیاه، مجسمه‌ی مریم با پایه‌ی چوبی

دید می‌شد. یک چراغ کوچک و سرخ‌رنگ جلوی آن قرار داشت. در اتاق به‌جز این‌ها فقط یک صندلی

و یک میز عسلی به چشم می خورد. کاغذهای سفید و کلفتی به سقف میخکوب کرده بودند تا خرابی های آن دیده نشود. چندین تابلوی تیره ی بی رنگ و روغن بر دیوارها جای داشت که به گمان هانس همه اصل بودند و گران بها. همه چیز برایش آرام، باشکوه و زیبا جلوه می نمود.

صدای صاف و روشنی آهسته گفت: «لطفاً بیایید و بنشینید.»

زن بالاپوش سیاهی به تن داشت که تا بالا بسته بود. هر چه هانس به او نزدیک تر می شد، چهره اش کمرنگ تر به نظر می آمد. موهایش خیلی روشن و تقریباً بی رنگ، آزاد و کم پشت بود. هانس در حالی که به او نزدیک تر می شد، موهای بی رنگ عروسک ها را به خاطر آورد. زن بار دیگر گفت: «خب، بنشینید این جا.» روی صفحه ی مرمرین میز عسلی مجسمه ی کوچک و سیاه عیسای مصلوب قرار داشت که به گونه ای خشن روی تکه چوبی کنده شده بود.

هانس نشست، اما نتوانست چیزی بگوید. ناگهان با شتاب پالتویش را گشود و به رخت نظامی که زیر آن به تن داشت اشاره کرد، به نخ های قیطانی، به علامت روی سینه و همین طور به ستاره های سرشانه که همگی نشانگر درجه ی استواری بودند؛ همگی نوی نو. قیطان ها هنوز برق می زدند و دکمه ها هم سالم سالم بودند، بدون کوچک ترین خراش.

زن با چهره ای آرام و مات و مبہوت در بستر گیسوان روشنش، تنها سر تکان داد. گفت: «خب، می دانستم، اما چگونه؟... باید به من بگویید، چه طور؟» هانس برخاست و پالتو و رخت را از تن درآورد، ورقه را هم از جیب بیرون کشید و آن را با رخت نظامی به او داد. باز هم چهره ی زن تغییری نکرد.

هانس رو برگرداند و به پنجره ی بزرگی نگریست که با پارچه استتار شده بود. نور خورشید بر پیش تخته ی پنجره می تابید. پارچه به رنگ سرخ درآمده بود و چنین می نمود که سرخی را همراه مایع ظریفی به خود جذب کرده است، مایعی که هر رشته ی پارچه نیز به آن آغشته بود. بار دیگر به تابلوها دقیق شد و دید همه گرانبها هستند، گویی با نور ترسیم شده باشند. این آثار چهره های آرام اشرافی را روی یقه های ابریشمین نشان می داد.

دوباره برگشت و با تعجب دید که زن با سر انگشتانش درزهای زیر سینه ی رخت نظامی را لمس می کند. زن لبخندی زد و چاقویی از کشوی میز برداشت و شروع کرد به از هم گسستن درزها.

دست‌های او نیز مانند صورتش آرام بودند. مقداری از نخ‌ها را برید و بعد با ضربه‌ای همه‌ی آستر را از رویه جدا ساخت. آن‌گاه دست‌برد و برگه‌ای بیرون کشید، یک تکه ورقه‌ی تاخورده. آن‌را به هانس داد و آهسته گفت: «بخوانید...» هانس هم ورقه را باز کرد و چنین خواند:

«۶ ماه مه ۱۹۴۵. من، امضاکننده، استوار ویلی گومپرتس، همه‌ی اموال منقول و غیرمنقول خود را به همسر مایزبت گومپرتس (کزویتس) هبه می‌کنم.» زیرش هم خوانا و آشکار نوشته شده بود: ویلی گومپرتس - استوار و بعد هم یک مهرگرد با شماره‌ی نظامی و نام ستوان یکم...

هانس تکه کاغذ را بدون کلامی به او پس داد: زن فوراً پرسید: «چه شد، شما ناراحت هستید؟» هانس چیزی نگفت و باز هم نگاه خود را به پنجره دوخت؛ آن مایع سرخ‌تر، بیش‌تر و غلیظ‌تر شده بود.

خانم گومپرتس دوباره خیلی جدی و آرام پرسید: «چه شده؟» هانس توی صورت خانم گفت: «او مرگ مرا از من ربوده است، بله شوهر شما مرگ را از من دزدیده. حالا می‌فهمم آن‌جا چه گذشته. این مرگ سریع و پاک نباید نصیب من می‌شد، این مرگ پرشکوه حتماً به همان کسی تعلق داشت که آن را از من ربود. به علاوه مرگی قهرمانانه بود، یک مرگ واقعاً قهرمانانه که من سزاوارش نبودم، می‌دانم. من باید می‌ماندم چون می‌خواستم زندگی کنم و او می‌خواست این زندگی را به من هدیه کند؛ اما اکنون می‌فهمم آدم زمانی می‌تواند زندگی را به کسی هدیه کند که مرگ را از او بدزدد.»

خانم گومپرتس خود را اندکی عقب کشید و تکیه داد. در مقایسه با رنگ تیره‌ی تخت، چهره‌اش بیش از پیش مات و بی‌حال جلوه می‌کرد.

هانس ادامه داد: «من باید به خاطر فرار از جنگ تیرباران می‌شدم. مرا دستگیر کرده بودند. آمریکایی‌ها خیلی نزدیک بودند. شوهرتان منشی دادگاه صحرایی بود، این طور نیست؟» خانم گومپرتس با تکان سر تأیید کرد.

«همه چیز باید خیلی سریع انجام می‌گرفت، آمریکایی‌ها آن قدر نزدیک شده بودند که صدای پیاده‌نظام‌شان به گوش می‌رسید. هنگام غروب شوهر شما به انبار علوفه‌ای آمد که من در آن زندانی بودم و در انتظار تیرباران. او با چراغ قوه‌اش داخل شد. به محض ورود و همان طور که نور چراغ قوه‌اش را به من نشانه رفته بود، گفت: «پاشو!» من برخاستم. چهره‌ی او را ندیدم چون توی تاریکی بود. پرسید:

«تو که نمی خواهی بمیری...؟» و من گفتم: «نه» او گفت: «پس فوراً از این جا برو» گفتم: «خیله خب» و تا خواستم از کنارش بگذرم، گفت: «صبر کن، رخت مرا بپوش.» من هنوز صورتش را نمی دیدم. چراغ را روی علوفه گذاشت. نورش آن بالا به سقف گردگرفته‌ی انبار برخورد و بالاخره در انعکاس نور، چهره‌ی او را دیدم؛ خیلی بی توجه بود. رخت نظامی اش را از تن درآورد، با لباس من عوض کرد و گفت: «حالا برو.» من رفتم و در حیاط روبه‌رو پنهان شدم. ناگهان سر و صدای پیاده‌نظام بالا گرفت و دیدم که خودی‌ها هم ارابه‌هاشان را شتاب‌زده بار می‌زنند. قاضی هی فریاد می‌زد: «گومپرتس، گومپرتس؟» فریادی بیهوده. آن‌ها اندکی پیش از آن که بگریزند شوهرتان را آوردند و تیرباران کردند. صدای تیرباران اصلاً شنیده نشد، چون نارنجک‌ها پی در پی بر دهکده فرومی‌ریختند و انفجار گلوله‌های توپ هم در پشت‌بام‌ها جهنمی به‌راه انداخته بود...»

هانس لحظه‌ای سکوت کرد و باز ادامه داد: «چند دقیقه‌ای فقط من در آن روستا بودم. در گرگ و میش صبح، تنهای تنها با انبوهی از کثافات و مرده‌ای که در سی‌قدمی من جلوی انبار افتاده بود؛ یک معامله‌ی خوب.» هانس بار دیگر سکوت کرد و به چهره‌های مات و نجیب بالای یقه‌های ابریشمین نظری افکند و در حالی که برمی‌خاست، افزود: «در این خاندان صدها سال است که معاملات خوبی صورت می‌گیرد، می‌دانم...»

پس از مدتی سکوت، زن آهسته گفت: «خدای من!» و هانس برای اولین بار دید که خانم گومپرتس بی توجه نیست. «خدای من، ولی او که از شما پرسید، می‌خواهید زندگی کنید...» و هانس در جواب: «بله، بله، درست است، او از من پرسید. شماها همیشه می‌پرسید و هرگز به ناحق عمل نمی‌کنید...» خانم گومپرتس آرام گفت: «دیگر کاری نمی‌شود کرد، اکنون باید زندگی کنید و روزی خوشحال خواهید شد، خدا به شما کمک خواهد کرد. به خاطر لباسش سپاسگزارم. ورقه را فوراً پیدا کردید؟»

«بله آن‌را وقتی دنبال سیگار می‌گشتم، یافتم.»

و خانم با لبخند گفت: «توی آن سیگاری هم بود؟»

«بله، دو تا...»

و ناگهان به جیب بارانی دست برد، جعبه‌ی سیگار را بیرون کشید، دوتا سیگار برداشت و جعبه را روی



تخت انداخت و گفت: «بفرمایید.» خانم گومپرتس هراسان به او نگریست. هانس ادامه داد: «وگرنه خواهید گفت برای پیام مزدگانی خوبی گرفته‌ام، پیامی که به اندازه‌ی مرگ من نیز ارزش داشته است.»

بعد روبرگرداند و رفت و در حال رفتن صدای گریه‌ی او را شنید که بلند بلند می‌گفت: «اما شما باید لباسی داشته باشید. اسم شما چیست، به خاطر خدا اسم‌تان را بگویید...» هانس کنار در ایستاد و یک‌بار دیگر به او نگاه کرد؛ او واقعاً می‌گریست: «به خاطر خدا بگذارید برای‌تان کاری بکنم، آخر اسم‌تان چیست؟» و هانس آرام گفت: «نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم الان چه اسمی دارم، باور کنید. ابتدا نامم هونگرتس بود، اما حالا چیست، نمی‌دانم. ورقه آن جا توی جیب من است... به امید دیدار...» دیگر به پشت سر نگاهی نکرد.

توی سرسرا بار دیگر با پیرزن مواجه شد. او که پیش‌بندی پُر از پوست سیب‌زمینی داشت، آهسته پرسید: «آقای گومپرتس مرده؟» هانس سر تکان داد و پیرزن با آرامش گفت: «فکر می‌کردم. در همین لحظه‌های آخر، نه؟»

هانس پاسخ داد: «او تیرباران شد.»

و پیرزن با صدای بلند: «خدای من، اگر آقای بزرگ بشنود. به وسیله‌ی کی، آلمانی‌ها؟»  
«بله آلمانی‌ها او را تیرباران کردند...»

«آلمانی‌ها؟ خدای من!» همین‌طور که پیشاپیش می‌رفت، سرش را هم تکان می‌داد. باز از میان سرسرا و راهروی دراز و تاریک گذشتند.

پیرزن همین‌که به بیرون رسید، دوباره پرسید: «خدای من، دیگر چرا به دست آلمانی‌ها؟ مگر راجع به پیروزی و این جور چیزها حرفی زده بود؟»

هانس گفت: «نه، در اثر یک اشتباه، او را عوض کس دیگر کشتند.»

پیرزن بدون کلامی تا تل بعدی خاک رفت، پوست‌ها را دور ریخت و وقتی هانس سرش را چرخاند، دید که هنوز ایستاده و با نگاه تعقیبش می‌کند.



## قسمت چهارم

هانس به یاد آورد که نام جدیدش کِلِر است، ارایش کِلِر. و همین طور که در شهر پرسه می‌زد این نام را هم با خود زمزمه کرد. مدت‌ها و با وسواس تمام؛ ارایش کِلِر. آن روزها مدام در اندیشه بود که به طریقی به دوهزار مارک برسد و این نام را بخرد تا شاید بعدها بتواند اسم اصلی خویش را نیز بازیابد. نام واقعی او شنیستلر بود، هانس شنیستلر و آن کارت‌پستال هم به همین نام برایش رسیده بود. اما پیش از این که بخواهند تیربارانش کنند، هونگرتس نام داشت. او می‌بایست با نام افسر جزء «هونگرتس» اعدام می‌شد. مدت زمان کوتاهی قبل از آن، برای چند ماهی هم خودش را ویلکه؛ هرمن ویلکه می‌نامید، سر جوخه هرمن ویلکه؛ او قریب به نُه‌ماه یک کارگاه کوچک سندسازی را با خودش این سو و آن سو می‌کشید. یک مهر رسمی و یک بسته برگه‌ی مارک‌دار که اهمیت بسیاری داشت. درجات نظامی هر چه که نیاز داشت و نام هم هر قدر که دلش می‌خواست. یک کارخانه‌ی سندسازی که او قادر بود با آن گردانی از نظامیان غیرقانونی را به حرکت درآورد. نوعی ارتش شخصی و خیالی که به سوی اهداف موهوم به حرکت در می‌آمد و از مزایای قانونی محکمی هم برخوردار بود. همه‌ی این‌ها فقط به خاطر آن مهر دولتی واقعی بود. پیش از ویلکه با اسم والدوف کار می‌کرد و قبل از آن هم با نام اشنور. او اسم‌ها را همین طور در حال نوشتن برمی‌گزید و افرادی را می‌آفرید که مجاز نبودند وجود داشته باشند، زیرا در واقع وجود هم نداشتند. این اشخاص با فشار یک مهر بر روی کاغذ ظاهراً موجودیت می‌یافتند و فشار تکه‌ای لاستیکِ گرد بر روی ورقه‌ای سبز راه‌راه به آنان هویت قانونی می‌بخشید. آدم‌های اختراعی او بدون این که وجود خارجی داشته باشند، در فهرست‌ها و دفاتر ثبت می‌شدند. در خوابگاه‌ها و جایگاه‌های تقسیم‌نشان‌های نظامی، در اماکن تقسیم غذا و همچنین در سینماهای ایستگاه‌های راه‌آهن. او برای خودش با یکی از همین اسم‌ها که حالا از یاد برده بود، حتی چند جفت جوراب و یک هفت‌تیر هم خرید. هانس این نام‌ها را با وسایلی چنان بی‌مقدار می‌ساخت که خود نیز خنده‌اش می‌گرفت. یک تکه لاستیک چسبیده به قطعه‌ای چوب با چند عدد برجسته که معرف شماره‌ای بودند؛ آن بالا هم یک عقاب که صلیب شکسته‌ی کوچکی را میان چنگال‌هایش گرفته بود؛ همین وبس و تکه‌ای کاغذ که این شیادی را تکمیل می‌کرد.

در آن زمان اسم‌های بسیاری داشت که اکنون بیشترشان را به‌خاطر نداشت، دورانی که سه روز پیش پایان یافته‌بود اما برایش بی‌نهایت دور جلوه می‌کرد. او نام هونگرتس را هرگز از یاد نمی‌برد چون قرار بود با این اسم تیرباران بشود. هانس آن را بار دیگر زمانی به‌خاطر آورد که در شهر پرسه می‌زد و نام کلر، ارایش کلر را با خودش زمزمه می‌کرد اسمی که خیلی گران بود، دو هزار مارک.

در حال پرسه‌زدن به منطقه‌ای رسید که هنوز خانه‌هایی در آن به‌چشم می‌خورد، منازل مسکونی. بین دو تل خاکستر مرطوب که مایع زردرنگی از زیر آن‌ها بر قیر تخت ترک‌ترک جریان داشت، زنی با موهای طلایی و چرکین، صورتی تیره و چشمانی مرده. ایستاده‌بود و با صدای بلند به او می‌گفت: «نان، نان.» هانس با خود فکر کرد، نان و ایستاد و به زنگ خیره‌شد. زن دوباره گفت: «کوپن نان.» و هانس دست به جیب برد و فقط شش مارک پیدا کرد. پول‌های کثیف را جلوی او گرفت و گفت: «نان.» زن ژولیده‌شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «دو پوند و بیست مارک.» هانس در حالی که به او خیره مانده‌بود، خواست حساب کند، اما نتوانست، بالاخره گفت: «برای پنج مارک، نیم پوند.» و زن دست از جیب پالتو بیرون کشید و در میان یک مشت کوپن سرخ‌رنگ کثیف جست‌وجو کرد. هانس پنج مارک داد و کوپن‌ها را گرفت، تکه کاغذهای چایی. پرسید: «چیز دیگری هم هست؟» زنک چشم‌هایش را به‌زور از هم گشود و پلک‌ها را مثل عروسکی بالا انداخت و گفت: «حتماً، صلح شده، نمی‌دانی؟» و او دوباره پرسید: «صلح، از کی؟»

زن گفت: «از همین امروز، از امروز صبح... جنگ دیگر تمام شد...»

هانس: «می‌دانم، می‌دانم. آن که مدت‌ها پیش تمام بود، ولی صلح؟»

«ما تسلیم شدیم، باور نمی‌کنی؟»

«نه...»

زن، مرد معلولی را که چند قدم آن طرف‌تر روی دیوار شکسته‌ای نشسته‌بود و یک بسته سیگار باز جلویش داشت، صدا زد. او لنگ‌لنگان آمد و زن گفت: «این باور نمی‌کند که صلح شده.»

«از کجا می‌آیی؟»

هانس سکوت کرد.

«درست است، جنگ تمام شد. کاملاً تمام، نمی دانستی؟»

و هانس جواب داد: «نه، راستی با این کوپن‌ها از کجا می‌شود نان خرید؟ نان خوبی هم هست؟»  
مرد معلول گفت: «بله، نان خوب. ما کسی را فریب نمی‌دهیم نانوايي در همین چمگردی است. سیگار می‌خواهی؟»

«نه، حتماً گران است.»

«شش مارک...»

نانوا در ازای کوپن‌ها واقعاً به هانس نان داد. زن فروشنده آن را به دقت وزن کرد، پنج‌گِردِه و چون آخرین تکه‌ای را که توی ترازو انداخته بود کمی بیش‌تر بود، گوشه‌اش را برید و در سبد دیگری گذاشت. و هانس آغاز صلح را در حالی که روی سطل آشغالی نشسته بود، جشن گرفت. محتاطانه و با تشریفات تکه نان‌ش را می‌خورد و خرده‌پول‌هایش را که از فروشنده گرفته بود با تانی می‌شمرد.  
اصلاً نمی‌دانست که نان این همه گران شده. آهسته دستش را توی جیب برد تا جعبه‌ی سیگار را بیرون بیاورد و وقتی نامه‌ی مچاله را یافت، آن را درآورد و یک‌بار دیگر خواند: رگینا اونگر، خیابان مرکی، شماره‌ی ۱۷.

ویرانه‌هایی که اکنون باید می‌پیمود، جور دیگری بود. تپه‌هایی پوشیده از سبزه‌های متراکم که درختی بر آن‌ها دیده نمی‌شد، علف‌های هرز رنگارنگ و انبوه تا زانو، تپه‌های کوچکی که جاده‌ها در میان‌شان همچون باریکه‌راه‌هایی به چشم می‌خورد، راه‌های آرام روستایی محصور با ستون‌های چوبی خشن که سیم‌های تراموا را بردوش می‌کشید و ریل‌های درخشانده میان سنگفرش‌ها. پس از مدتی راه‌پیمایی سرانجام با کسی مواجه شد که روی سنگی چمباتمه زده بود و زیر تابلوی زردرنگ مقوایی انتظار می‌کشید، این تابلو با یک H سبز بزرگ که علامت ایستگاه است مشخص بود.

مرد منتظر خسته و کوفته به او نگاهی کرد و بی‌اختیار دستش را روی کیسه‌ی پاره‌ای گذاشت که از سوراخ‌هایش سیب‌زمینی‌هایی پیدا بود. هانس پرسید: «قطار اینجا نگه می‌دارد؟» و مرد خیلی کوتاه پاسخ داد: «بله.» و پشتش را به او کرد. هانس روی تخته‌سنگ کنار جاده نشست و از دور نگاهش را به پشت این تپه‌های سبز، به مناظر خانه‌های سوخته و کلیساهای ویران و زشت دوخت. ناگهان چشمش

به حلقه‌ی فلزی بزرگ و عجیبی افتاد که از تپه‌ای سر برآورده بود و ظاهری سالم و دست نخورده داشت. فلز در اثر دود و آتش به سیاهی می‌زد اما پرنده‌ی واژگونه‌ی میان دایره که روزگاری باعنوان «خروس سرخ» شب‌ها را روشن می‌ساخت. هنوز سالم بود؛ این نشانه‌ی نورانی که خروسی را در میان حلقه‌ی بزرگی نشان می‌داد، به یکی از میخانه‌های شعر تعلق داشت. خروسی که دائماً در حال معلق‌زدن بود، یک خروس رقصنده که پرتو سرخ و آتشگون آن در میان تابلوهای نورانی رنگارنگ همیشه به چشم می‌خورد. هانس پس از لختی نگاه خود را به سوی مردی که کنار سیب‌زمینی‌ها نشسته بود، لغزاند و پرسید: «پس این همان خیابان بزرگ است؟»

او با بدگمانی جواب داد: «بله.» و پشت تیره‌اش را هیچ‌تکانی نداد.

رفته‌رفته مردم در ایستگاه گرد آمدند، اما پیدا نبود از کجا می‌آیند. انگار از تپه‌ها سبز می‌شدند، نامرئی و بی‌صدا. گویی در این برهوت بار دیگر زنده می‌شدند و راه می‌افتادند، اشباحی که هدف‌شان معلوم نبود، موجوداتی با پاکت‌ها و کیسه‌ها، جعبه‌ها و کارتن‌ها که تنها امیدشان همان تابلوی زردرنگ مقوایی بود با علامت بزرگ و سبز H؛ بی‌صدا سر می‌رسیدند و بدون حرف در صفی فشرده می‌ایستادند. این توده‌ی بی‌حرف و حدیث همین که زنگ قطار به گوش می‌رسید، جان می‌گرفت و حرکتی از خود نشان می‌داد.



## قسمت پنجم

زنی که میان چارچوب در ظاهر شد، روپوش سیاه و بلندی به تن داشت، یقه را بالا زده بود و سر قشنگش بین گوشه‌های بلند یقه، مانند میوه‌ی گران‌بهای درون کاسبرگ‌های تیره خودنمایی می‌کرد. موهایش روشن بود و چهره‌اش گرد و بی‌رنگ. چشم‌های تیره و غیرعادی و تقریباً سه‌گوش او نظر هانس را فوراً به‌خود جلب کرد.

زن پرسید: «چه شده؟»

هانس آهسته گفت: «بارانی‌تان را آورده‌ام، از آن استفاده کرده‌ام.»

خانم اونگر با بدگمانی گفت: «بارانی؟ کدام بارانی؟»

و هانس در جواب: «در رختکن رادیولوژی بیمارستان بود و هوا هم سرد... من...»

خانم اونگر پس از این جمله نزدیک‌تر آمد. هانس دید که لبخند می‌زند؛ او که اکنون رنگ‌باخته‌تر به نظر می‌رسید، آرام گفت: «بیایید تو.» هانس داخل شد و در را پشت سرش بست. اتاق بوی کپک می‌داد. ناشیانه همان‌جا ایستاد و به دور و بر نگر بست. آن‌جا کس دیگری دیده‌نمی‌شد و تخت‌خواب گوشه‌ی اتاق هم مرتب نبود. پارچه‌ی زردرنگ زیر جامه‌ی خانم اونگر که به‌چیزی تکیه داده‌بود، از زیر روپوشش دیده می‌شد. ظاهراً هانس او را از خواب بیدار کرده‌بود.

هانس بارانی را آهسته درآورد و جعبه‌ی سیگار را هم از جیبش برداشت و آن‌ها را به او داد و آرام گفت: «چند سیگار توی آن بود، ببخشید که من آن‌ها را دود کردم...»

خانم اونگر فقط سر تکان داد. هانس ناگهان متوجه شد که این زن نه او را می‌بیند و نه حرف او را گوش می‌دهد. خانم اونگر تنها خیره مانده بود. هانس در پشت پاهای باریک او چهارپایه‌ی چوبی خشنی را دید که از چوب‌های به‌هم پیوسته سرهم‌بندی شده‌بود. قسمت زیرین یک گهواره یا تخت بچه. آن‌جا ساکت بود. اکنون هانس به‌سوی او نگاه می‌کرد و متوجه پنجره‌ای شد که کرکره‌هایش افتاده‌بود. لامپ گردگرفته‌ای که بالای سر خانم آویزان بود ناگهان خاموش شد و هانس بی‌اختیار گفت: «خدای من!»

خانم گفت: «عیبی ندارد، الان می‌آید...»

هانس که ساکت و بی‌حرکت مانده بود صدای قوطی کبریتی شنید و بعد هم نور زرد کبریت به صورتش افتاد. بار دیگر تاریک شد و فقط شعله‌ای آرام روی گنجه‌ی کنار تخت باقی ماند. خانم اونگر شمعی روشن کرده بود.

او گفت: «بنشینید.» و هانس هم که دید در اتاق صندلی وجود ندارد، روی تخت نشست. تا هانس آمد بگوید: «باید مرا ببخشید، چون...» زن جمله‌اش را برید و آهسته گفت: «آرام بگیرید و لطفاً دیگر حرفش را نزنید!»

هانس سکوت کرد و با خود گفت: «خب، حالا می‌توانم بروم، اما دلم نمی‌خواهم بروم، زیرا نمی‌دانم کجا باید رفت.» با نگاه به زن، دید که چشم‌های خام اونگر یک لحظه روی هم افتادند. هانس گفت: «هوای بیرون کاملاً روشن است، می‌توانید شمع را خاموش کنید.» خانم اونگر بی‌آنکه چیزی بگوید سر جنباند و نگاهش را به سوی گهواره‌ای که در میان اتاق بود، گرداند.

هانس گفت: «ببخشید، آهسته صحبت می‌کنم.»

زن لب‌گزید و هانس پنداشت که لبخندش را پنهان می‌کند. خانم اونگر آهسته افزود: «صدای شما بچه را بیدار نخواهد کرد... هیچ چیز او را بیدار نخواهد کرد... او مرده و حالا زیر خاک است.»

صدای بی‌احساس او برای هانس ضربه‌ای تکان‌دهنده بود. هانس به خود فشار آورد و حس کرد که باید چیزی بگوید یا پرسد.

لب‌گزید و پرسید: «مرده به دنیا آمد؟»

خانم اونگر پاسخ داد: «نه.» و با حرکتی خود را توی بستر انداخت و پوشاند. یقه‌ی سیاهش را محکم بست و چنین ادامه داد: «او سه روز پیش، وقتی آمریکایی‌ها وارد شدند، مرد. روشنایی این جهان برای چشمان کوچکش لحظه‌ای خاموش شد که یک مسلسل آلمانی شیشه‌های پنجره را درهم کوفت.» پنجره را با انگشت نشان داد و توجه هانس را در پشت سوراخ‌های مضرس به جای گلوله‌ها جلب کرد؛

آن جا رنگ لکه‌های سبز کرکره‌ها به چشم می‌خورد؛ خانم اونگر با این اشاره ادامه داد: «گلوله‌ها به سقف گچی خورد و گرد و غبارش مثل خاکه‌ی قند روی ما پاشید...»

ناگهان سکوت کرد و به‌سوی دیوار چرخید، کاملاً ساکت و بی‌حرکت؛ هانس حتی صدای تنفسش را هم نمی‌شنید. شانه‌های زن مثل چوب خشک به‌نظر می‌رسید. گفت: «حالا می‌خواهم بخوابم، خیلی خسته‌ام.»

هانس گفت: «به امید دیدار.»

خانم اونگر پرسید: «کجا سکونت دارید؟»

و هانس با تردید گفت: «نمی‌دانم.» لحظه‌ای منتظر ماند و ادامه داد: «فکر می‌کنم شاید بتوانم در یکی از اتاق‌های شما بخوابم.»

زن آرام گفت: «ولی من همین یک اتاق را دارم، آن گوشه دوتا تشک کهنه هست و پتوها هم بالای گنجه‌اند.»

هانس ساکت بود و خانم اونگر بدون این که تکانی بخورد، پرسید: «نمی‌شنوید؟» او جواب داد: «چرا، متشکرم.» و فوراً تشک‌های کهنه و قرمز رنگ را پیدا کرد، که بوی گند علف دریایی می‌دادند. تشک‌ها را روی زمین گسترده و پتوها را هم به زحمت از روی گنجه برداشت؛ از این‌ها هم بوی پناهگاه به مشام می‌رسید.

خانم اونگر گفت: «لطفاً کارت‌ان که تمام شد، شمع را هم خاموش کنید.»

«خب.» و همین که به شمع دمید، آهسته گفت: «شب به خیر.» خانم اونگر هم شب به خیر گفت و هر دو آرام گرفتند.

هانس با این که خسته بود فوراً خوابش نبرد. با خوشحالی تمام پاهایش را دراز کرد و به این فکر فرورفت که سرانجام یک کارت‌شناسایی به‌دست خواهد آورد و خیالش از هر جهت راحت خواهد شد. گاهی در آن سکوت و آرامش گوش فرامی‌داد تا صدای تنفس او را بشنود. نگاهش به کرکره‌ها جلب شد و از میان شکاف‌شان دید که آسمان رفته‌رفته تاریک‌تر می‌شود.

وقتی هانس بیدار شد، هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود و او از سرما می‌لرزید. نور از میان کرکره‌های

مورب به داخل اتاق می‌تابید و آن بالا به‌رنگ حنایی جلوه می‌کرد. این پرتو ضعیف در تمام اتاق نیز گسترش می‌یافت.

بستر هانس آن قدر پایین بود که او می‌توانست از لای پایه‌های گهواره، سیگار کشیدن خانم اونگر در روی تخت را ببیند. زن دود غلیظ سیگارش را با پک‌های پی‌درپی به‌سوی روشنایی می‌فرستاد و دود هم مانند ابری از گرد و غبار به حرکت درمی‌آمد و به‌رنگ خاکستری شفاف از کنار اشیای تیره‌ی اتاق می‌گذشت و همچون مه به‌نظر می‌رسید.

دست‌چپ خانم اونگر به بیرونِ تخت آویزان بود. هانس آستین جامه‌ی قهوه‌ای رنگ، دست‌سفید و کوچک و سیگار دودزای او را می‌دید. موهای روشن و آشفته خانم اونگر دور سرش ریخته‌بود و صورت گرد و بی‌رنگ و نیز چشمان تیره و آرام او نظر را جلب می‌کرد.

به هانس نگاهی کرد و آهسته گفت: «صبح به خیر.»

هانس هم با صدایی گرفته جواب داد: «صبح به خیر.»

«سردت شده؟»

هانس با شنیدن صدایی که او را یک‌باره «تو» خطاب می‌کرد، گرمای شگرفی در وجود خود

احساس کرد. این البته موضوعی بدیهی، بی‌شرمانه و در عین حال تکان‌دهنده بود.

با صدای گرفته‌ای که گویی از گلوئی بسته‌ای خارج می‌شد، گفت: «بله.»

خانم اونگر بدون این که از جایش برخیزد پتوی تا شده‌ای را به‌سوی پرت کرد، پتو در کنار تشک

هانس به زمین افتاد و آن قدر گرد و خاک به‌راه انداخت که او را به سرفه واداشت.

هانس در حالی که پتو را از هم می‌گشود، گفت: «متشکرم»؛ آن را به‌روی خود گسترد و دور تا دورش را

زیر تشک فرو برد.

حالا روشنایی آن بالا که از شکاف کرکره‌ها به‌درون اتاق نفوذ می‌کرد بیشتر شده‌بود و چرخش گرد و

غبار هم آشکارتر به‌نظر می‌رسید.

آهسته به هانس گفت: «سیگار می‌خواهی؟»

و هانس در حالی که واژه‌ی «تو» را همچون ضربه‌ای لمس می‌کرد، پاسخ داد: «بله.»  
اونگر دست به زیر بالش برد، پاکتِ له شده‌ای درآورد، سیگاری افروخت و خواست آن را پرت کند، اما آرام و نومیدانه گفت: «نمی‌توانم، الان نای پرت کردن ندارم...» هانس پتویش را کناری انداخت و پابره‌نه به سوی او رفت؛ هنگامی که از سایه‌روشنایی کرکره‌ها می‌گذشت گرمای ملایمی را احساس کرد. ایستاد و به گهواره‌ی خالی نگریست، بالش‌ها هنوز سر جای‌شان بودند، فرورفتگی کوچکی هم که می‌بایست جای خواب نوزاد باشد دیده می‌شد.

ناگهان سایه‌ای روی هانس افتاد و او متوجه خانم اونگر شد که برخاسته و بالای سر گهواره ایستاده بود. زن سد راهِ نوری بود که از شکاف کرکره‌ها می‌تابید. نور با برخورد به پشت او همچون شعاع‌هایی تقسیم می‌شد. چهره‌ی رنگ‌باخته‌ی زن مملو از سایه بود. اونگر سیگار را به هانس داد و او هم فوراً آن را به دهان برد. زن بیچاره نگاهش را به گهواره دوخته بود. هانس در این لحظه متوجه شد که لب‌های او می‌لرزد. اونگر زمزمه کرد: «نمی‌توانم، نمی‌توانم اندوهگین باشم. خنده‌دار نیست؟» نگاه او به هانس چنان بود که گویی گریه می‌کند.

«شاید غیرعادی باشد، اما برای من اصلاً این‌طور نیست، می‌فهمی؟ من به او حسودی می‌کنم؛ این دنیا اصلاً برای ما نیست، می‌فهمی؟» او تنها سر تکان داد. اونگر خودش را کناری کشید و نور به‌طور کامل به چهره‌ی هانس تابید. نوری چشمان او را می‌آزرد؛ گویی خورشید به سرعت بالا می‌آمد، اکنون شعاع گسترده‌ی نور چنان می‌تابید که قسمت پایین گهواره را سایه فرا گرفته بود.

خانم اونگر گفت: «بیخ زدم.» و هانس دید که او پتوها را کنار زد و بار دیگر توی بستر خزید. هانس آهسته پرسید: «پنجره را باز کنم؟ هوای بیرون کاملاً روشن است.»  
و اونگر شتابزده: «نه، نه، بگذار بسته باشد!»

هانس به سوی وسایل خود رفت، جوراب‌هایش را به‌پا کشید. پالتویش را که هنوز روی میز بود برداشت و بر شانه انداخت و بر کناره‌ی تخت نشست.

بار دیگر پُکِ محکمی به سیگار زد، سرگیجه و تهوع عجیبی بهش دست داد. فوراً سیگار را خاموش کرد و بقیه‌ی آن را توی جیبش گذاشت. هانس حرف‌های زیادی برای گفتن داشت اما کلامی بر زبان

نراند. نگاهش را از زن برداشت، به درگاهی پنجره خیره شد و روی میز انبوهی لباس و خرت و پرت دید. در طرف چپ هم گنجه‌ای به چشمش خورد که ظروف کثیف رویش پراکنده بود و مقداری سیب‌زمینی. ناگهان یادش افتاد که گرسنه است. گرسنگی همچون قولنجی به او حمله کرد و در درونش مثل خمیازه‌ی بی‌پایانی از معده بالا کشید.

از خانم اونگر پرسید: «شما... تو کمی نان داری؟...»

و اونگر ابتدا فقط نگاه کرد، نگاهی که چون ضربه‌ای بار دیگر تکانش داد. هانس به نظرش آمد که دارد تلوتلو می‌خورد.

خانم اونگر در حالی که دهانش به‌زور حرکت می‌کرد، گفت: «نه، نان ندارم. اگر نانی هم باشد بعداً برایم می‌آورند...»

هانس اندکی عقب‌تر نشست تا بتواند به تخته‌ی پایین پای تخت تکیه کند و ناخودآگاه پرسید: «می‌توانم این‌جا بمانم؟ فعلاً برای مدتی؟»

و او بلافاصله جواب داد: «بله.»

نگاه آن دو از همدیگر جدا شد. اونگر دستش را از زیر سر برداشت، پتو بر شانه‌ها کشید و به‌سوی دیوار چرخید و گفت: «می‌توانی این‌جا بمانی، من نه شوهر دارم، نه منتظر مردی هستم. بعد از مدت‌ها یک‌بار با مردی بودم، حدود یک‌سال پیش، این بچه هم از او بود. من او را نمی‌شناسم، حتی اسمش را هم نمی‌دانم. او مرا «تو» خطاب کرد و من هم همین‌طور، همین و بس و تو، تو زن داری، این‌طور نیست؟»

«نه، او مرده.»

«خیلی به او فکر می‌کنی؟»

«بله، اغلب خیلی زیاد به او فکر می‌کنم و همین برایم خیلی غم‌انگیز است، نه به‌خاطر این که هنوز هم دوستش دارم و این که او را از دست داده‌ام. نه، نه، اندوه من این نیست. مسئله چیز دیگری است.» خود را اندکی عقب کشید و مورب روی تخت قرار گرفت تا بتواند سرش را به دیوار تکیه بدهد. متوجه شد که خانم اونگر پاهای خود را به‌کناری برده تا جا باز شود. او هیجان‌زده به هانس می‌نگریست و همین که



هانس ته سیگاری از جیب درآورد، او قوطی کبریت را جلوییش انداخت و هانس ادامه داد: «بله، چیز دیگری است که مرا می‌آزارد. من اصلاً او را نمی‌شناختم و حالا هم دیگر نیست که بتوانم با او صمیمانه صحبت کنم. من نسبت به او صمیمی نبودم. مراسم عقد خیلی ناجور بود، همه چیز شتابزده انجام گرفت. همه از صدای آژیر حمله‌ی هوایی بر خود می‌لرزیدند، هوا سرد بود. شیشه‌ی تمام پنجره‌های گوتیک کلیسا را برداشته بودند و به جایش مقوا کار گذاشته بودند. جریان هوا از این مقواهای خیس می‌گذشت و کوران می‌کرد. سایه‌روشن قهوه‌ای و کثیفی حاکم بود. نور همیشگی محراب، کج می‌تابید. صدای چک‌چک آب به گوش می‌رسید و چراغ آویخته به‌زیر گنبد هم نوسان داشت. ما نزدیک نیم‌ساعت در انتظار کشیش ماندیم و من در این ابدیت کسالت‌بار مجبور بودم به پشت گردن چاق و بی‌رنگ پدرزنم نگاه کنم تکه گوشت نفرت‌انگیزی که برای اولین بار می‌دیدم. طلبه‌ی جوان و دل‌مرده‌ای که لباس هم‌سرابی را سرسری روی لباسش پوشیده بود...»

هانس پس از کمی سکوت، آتش سیگارش را فشرد و خاموش کرد و بعد هم آن را به گوشه‌ای پراند.

«ما پس از ده دقیقه ازدواج کرده بودیم. همه عصبی و هراسان. با کوچک‌ترین صدا که زوزه‌ی یکنواخت باد آن‌را می‌برید، با شنیدن صدای موتور یا بوق یک سواری یا جیغ تراموایی که جایی نگه‌می‌داشت، همه به جنب‌وجوش می‌افتادند و آماده‌ی فرار می‌شدند.»

هانس به او نگاهی کرد و آهی کشید. خانم اونگر گفت: «ادامه، ادامه...»

و او رشته‌ی کلام را این‌گونه دنبال کرد: «وقتی به خانه رسیدیم من تلگرافی داشتم و باید به‌سوی شرق برمی‌گشتم. حتی نیم‌ساعت هم نماندم، گرچه یک‌روز تمام فرصت داشتم...»

«تو هرگز با او نبودی؟»

«چرا.» و باز سکوت کرد و فقط نگریست. اونگر با تکان سر از او خواست باز هم ادامه بدهد.

«او دو ماه بعد، وقتی من مجروح توی بیمارستان نظامی افتاده بودم، به ملاقاتم آمد.» اکنون خاطره‌ی این تنها شبی که با زنش سپری کرده بود، در نظرش آن قدر باشکوه جلوه می‌کرد که نمی‌خواست حتی کلامی درباره‌اش به زبان براند؛ خوب می‌دانست که در این مورد هرگز سخنی نخواهد گفت. به جلو خمید، دستش را به کناره‌ی تخت تکیه داد و در حالی که به زن پشت می‌کرد، به دیوار خیره شد؛ حالا آن نور مثلثی تا نیمه‌ی درگاهی می‌تابید.

هانس در آن لحظات پرشور فرق سر زنش را پایین‌تر از خود دیده بود، راه باریک و سفید فرق و سر و سینه‌هایش را نزدیک پوست خود احساس کرده بود و نفس گرمی به صورتش خورده بود و اینک هانس در آن دور دست‌های بی‌نهایت راه باریک و سفید فرق سر او را دنبال می‌کرد.

نوار لباس او با کلمات برجسته‌ی «خدا با ما» روی قالی افتاده بود. رخت نظامی‌اش با یقه‌ی کثیف در گوشه‌ای به چشم می‌خورد و ساعتی هم جایی تیک‌تاک می‌کرد.

پنجره‌ها باز بود و او از یک مهتابی نزدیک، نوای لطیف جرنج جرنج گیلان‌ها را می‌شنید، صدای قهقهه‌ی مردان و خنده‌ی نخودی زنانی هم به گوش می‌رسید. آسمان آبی و زیبا بود، یک شب باشکوه تابستانی...

در این لحظه هانس باز هم صدای قلب او را می‌شنید، بسیار نزدیک به سینه‌ی خود و باز هم نگاهش به راه باریک و سفید فرق سر او افتاد.

هوا تاریک بود اما آسمان هنوز روشنایی تابستانی خود را از دست نداده بود، هانس به زنش خیلی نزدیک بود و نزدیک‌تر از این دیگر امکان نداشت، با وجود این آن دو بی‌نهایت از هم فاصله داشتند. کلامی با هم نگفتند و هیچ‌کدام به روز عروسی، به مراسم عقدکنان یا به لحظه‌ی وداع در دو سال پیش که او همسرش را تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کرد، اشاره‌ای نکردند.

هانس احساس می‌کرد که تیک‌تاک ساعت او را به رفتن فرامی‌خواند. تیک‌تاک ساعت از تپش قلب کنار سینه‌اش شدیدتر بود، از صدایی که دیگر نمی‌دانست مال اوست یا از آن همسرش. همه‌ی این‌ها یعنی: مرخصی تا لحظه‌ی بیدار شدن؛ یا یک‌بار دیگر پهلوی کسی خوابیدن. به همین دلیل ساعت باید تیک‌تاک می‌کرد؛ حتی می‌توانست برخیزد و بطری شراب را هم بیاورد.

هانس بطری را در تاریکی بالای گنجه می‌دید، شعاع نور باریکی در میان سیاهی می‌درخشید و این همان بطری بود، یک خط روشن در میان تیرگی، یک شیشه‌ی خالی. چوب‌پنبه هم باید همان جا روی قالی جایی که رخت نظامی، شلوار و نوار قرار داشت افتاده‌باشد. لحظه‌ای بعد یک دست را بر او پیچید و با دست دیگر سیگار می‌کشید. آن دو هیچ حرفی نمی‌زدند؛ تمام دیدارهای شان همین طور بی حرف سپری می‌شد. هانس همیشه در این فکر بود که با همراه می‌توان حرف زد اما همسرش کلامی بر لب نمی‌آورد.

آسمان تاریک‌تر شد و صدای خنده‌های آرام مردان روی مهتابی هم رفته‌رفته به خاموشی گرایید. خنده‌های نخودی زن‌ها هم به خمیازه بدل شد. جرنج جرنج جام‌ها هم شدیدتر شده بود، چون گارسون با هر دست چند جام برمی‌داشت و به آشپزخانه می‌برد.

بعد نوبتِ بطری‌ها رسید، این‌ها صدای خفه‌ای داشتند. سرانجام رومیزی‌ها را برداشتند، صندلی‌ها را روی هم نهادند و میزها را هم جابه‌جا کردند. هانس برای مدتی صدای جارو کردن را می‌شنید، گویی تمام شب از جارو کردن این زن نامربی تشکیل شده‌بود. او این کار را تقریباً بی‌صدا، آرام، بسیار مرتب و باظرافت انجام می‌داد. هانس از دور صدای خزیدن جارو را می‌شنید و پرهیب زن را هم می‌دید که از یک سوی مهتابی به سوی دیگر می‌رفت و بعد صدای خسته و چاقی به گوشش رسید که در حال رفتن پرسید: «هنوز تمام نشده؟» و زن همان‌طور خسته گفت: «چرا، همین الان...» اندکی بعد آرامش حکم‌فرما شد، آسمان آبی به تیرگی گرایید و از دور نوای مترنم موسیقی به گوش رسید. ساعت باز هم تیک‌تاک می‌کرد. هر دقیقه که می‌گذشت تعجبش از این که هنوز زنده بود، بیشتر می‌شد. بطری هم هنوز سرجایش بود؛ یک خط روشن و بسیار باریک در دل تاریکی.

زن کنار هانس ناگهان ترسنده و هراسان به او نگریست. زن باریک‌اندام پریده‌رنگی بود و چشمان سیاه و مخمل‌گونه‌اش عظمتی داشت. موهای کودکانه و قهوه‌ای روشن او را جوان نشان می‌داد؛ نگاه او به هانس هراسان بود و بیگانه‌وار پس از لحظه‌ای چشم‌ها را بست و دست هانس را گرفت...

آن دو همان‌طور پهلوی هم بودند که هوا روشن شد. رفته‌رفته بطری شراب هم از تیرگی بیرون آمد و خط روشنی که مدام گسترده‌تر و روشن‌تر می‌شد، به جسم مدوری بدل شد. رخت نظامی با یقه‌ی کثیف

روی زمین افتاده بود و نوار گردن با کلمات آشکار و برجسته‌ی «خدا با ما» نیز همان‌جا به چشم می‌خورد و یک صلیب شکسته هم این نشانه‌ی افتخار را مزین کرده بود.

در حالی که او به همه‌ی این‌ها می‌اندیشید و خیره به دیوار نگاه می‌کرد، آن مثلث نورانی تا حدودی بالا آمده و زردرنگ شده بود، زرد بسیار پررنگ. اکنون به‌تصور هانس ساعت هشت شده بود؛ ناگهان چرخید و تشک فنردار صدایی کرد، هانس دید که خانم اونگر برخاسته و با نوک پاهای کوچک و عریانش در حالی که لباس خواب را با دست‌ها گرفته به‌سوی میز می‌رود. همه‌ی لباس‌هایی را که آن‌جا بود برداشت و به‌دست گرفت. هنگام رفتن به‌سمت در کنار هانس ایستاد، کفش‌ها را به پا کرد و آهسته پرسید: «او کی مُرد؟» «بعد، موقع تخلیه‌ی منطقه.» هانس از این‌که بار دیگر می‌تواند حرف بزند، خیلی خوشحال بود: «قطار بمباران شد، جنازه‌ی او را روی خرده‌سنگ‌های میان ریل‌ها یافتند، اثر هیچ جراحته‌ی در بدنش نبود و من تصور می‌کنم از ترس مرده بود، او خیلی ترسو بود...»

«دوست داری باز هم زنده باشی؟»

هانس شگفت‌زده نگاهی کرد، زیرا هرگز به چنین چیزی نیاندیشیده بود، اما بلافاصله گفت: «نه، مایل نیستم... به او حسودی می‌کنم...»

خانم اونگر دکمه‌های روپوش سیاهش را بست و در حالی که لباس‌ها را روی شانه می‌انداخت، گفت: «می‌روم لباس‌هایم را عوض کنم.»

هانس گفت: «که این‌طور.» و قبل از این‌که خارج شود، پرسید: «پس تو اتاق دیگری هم داشتی...؟» زن برای لحظه‌ای فقط سرخ شد و برافروختگی در چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش شدیدتر بود. به‌سرعت برگشت و گفت: «بله، اما دیشب می‌ترسیدم تنها بمانم چون شب قبلش، بچه‌ام پهلویم بود.»

خارج شد و هانس صدای راه رفتن سالانه‌سالانه‌اش را در دهلیز شنید و نیز صدای باز شدن دری را و برخاست و به‌سوی پنجره رفت.

همین‌که دستگیره را به یک‌سو کشید و پنجره را گشود، چشم‌ها را بست، چون هوا خیلی روشن بود و آفتاب شدیدی می‌تابید. در پارک بی‌در و پیکر آن‌سوی خیابان باریک سبزه و گیاه همه‌جا را پوشانده بود. به‌نظرش آمد که درخت‌ها هرگز چنین سبز و پررنگ نبوده‌اند. آسمان صاف بود و پرندگان غوغایی به‌راه

انداخته بودند. سر و صدای آن‌ها گاه بیشتر هم می‌شد.

هانس از دور پشت باغ‌ها و از فراز پل راه‌آهن ویرانه‌های زغال‌شده‌ی شهر را دید، سایه‌ای تیره و درهم شکسته. درد جان‌کاهی همه‌ی وجودش را گرفت و باز پنجره را بست. فضای اتاق باز هم نیمه‌تاریک و آرام شد، حالا پنجره‌ی بسته سدی بود در برابر آواز پرندگان و همین لحظه هانس متوجه شد که نباید پنجره را باز می‌کرد.

### قسمت ششم

هانس همیشه روی تخت بود و نمی دانست به چه چیزی فکر کند. با وجود خستگی مفرط گاه خوابش نمی برد. بیشتر اوقات باران می بارید ولی او از جای خود جُم نمی خورد و فقط پتو را روی سر می کشید و می گفت: «بگذار ببارد؛ یک روز دوباره همه چیز خشک خواهد شد.» گاهی -البته اگر خانم اونگر برایش سیگار و توتون می آورد- دود هم به راه می انداخت؛ نان و آش می خورد و قهوه می نوشید. معمولاً آش داشتند و هر از چندگاه مربا و مارمالاد هم به دست شان می رسید. هانس او را کم می دید. بعضی روزها هم اصلاً همدیگر را نمی دیدند؛ فقط می شنید که خانم اونگر به آشپزخانه رفته است. صبح که هانس از خواب برمی خاست و به آشپزخانه می رفت، چیزی برای خوردن می یافت، نان و کره ی نباتی و قوری حلبی قهوه که همیشه روی اجاق بود. او فقط دو شاخه را به پریز می زد.

خانم اونگر گاهی یک بار در روز به اتاق او سرک می کشید. اکنون هانس در اتاق بزرگ سکونت داشت و او در آشپزخانه و روی نیمکت می خوابید. سرش را توی اتاق می آورد، هانس چهره ی پریده رنگ و قشنگش را می دید و می پرسید: «سیگار، یا چیزی برای خوردن می خواهی؟» هر وقت صدای «بله» می آمد - «بله» حرف همیشه هانس بود- خانم اونگر داخل می شد، همه چیز را روی میز می گذاشت و می رفت. البته گاهی هم هانس او را صدا می زد: «صبر کن!» و او در حین حرکت سریع می ایستاد و دستگیره به دست می پرسید: «بله، باز چه شده...؟» هانس ساکت می ماند و پس از لحظه ای به زحمت ادامه می داد: «من به زودی برمی خیزم، فقط چندروز دیگر، من به تو کمک خواهم کرد...» خانم اونگر با عصبانیت می گفت: «بس کن!» و خارج می شد. یک روز اصلاً به هانس سر نزد و هانس صبح برخاست و به آشپزخانه رفت تا ببیند چیزی برایش گذاشته یا نه.

همیشه یادداشتی آن جا بود: «می توانی نصف نان و نیمی از کره را بخوری.» یا «فقط سوپ هست، یک سیگار هم توی گنجه.»

هانس همیشه گرسنه بود اما نه آن قدر که مجبور شود بستر را ترک کند. فقط برای رفتن به دستشویی از رختخواب خارج می شد. کار سختی بود، باید همه ی لباس هایش را می پوشید و از پلکان پایین می رفت. اغلب به افرادی برمی خورد که آن پایین سکونت داشتند؛ زنی چاق و خپل که گویی طلب



سلام داشت و همین که هانس صبح به خیر می گفت، جواب می داد؛ یا پیرزنی که ظاهراً در اتاقی زیر اتاق او زندگی می کرد چهره‌ای خسته در زیر موهای بافته؛ این پیرزن حتی وقتی که هانس سلام می داد نیز چیزی نمی گفت. چند مرد هم آن پایین سکونت داشتند؛ غالباً صدای آواز یا دشنام آنان را می شنید. یک بار هانس با یکی از آنها روبه‌رو شد که به نظرش شبیح‌گونه و اشرافی جلوه می کرد؛ مرد لباس متناسب و آبی‌رنگ به تن داشت، پیراهن سفید، کراوات سبز و حتی کلاه، جالب این که «صبح‌به‌خیر» هم می گفت. گاهی هم صدای سواری‌هایی را می شنید، البته شب‌ها، شب‌ها که اصلاً از جایش بر نمی‌خاست.

زمان به سرعت سپری می شد و او گذشت آن را به خوبی احساس می کرد. این برایش چون رویایی گذرا بود، اما در عین حال بی‌نهایت طولانی. یک نوشیدنی عجیب، تیره و بی‌مزه که هر لحظه هم باید آن را می نوشید: زمان.

هانس، غروب یکی از روزها پرسید: «امروز چندم است؟» و رگینا که میان چارچوب در ایستاده بود، بدون این که برگردد، آرام گفت: «بیست و پنجم.»

هانس تکان خورد. سه هفته را در بستر گذرانده بود. این مدت به نظرش بی‌نهایت رسید، مثل این بود که تمام زندگی را همین جور سپری کرده باشد، در اتاقی نیمه‌تاریک، با کرکره‌های همیشه بسته و نان و سیگار و سوپ آماده... این سه هفته می‌توانست سه سال باشد. او دیگر هیچ احساسی از زمان نداشت؛ به نظرش می‌آمد که در واقعیتی تیره و تار فرو رفته است.

رگینا دو روز پیپی به او سر نزد. صدای زن را می شنید که می‌آید و فقط به اتاق خودش می‌رود. این بار وقتی که هانس از جا برخاست و برای یافتن خوراکی به آشپزخانه رفت، چیزی پیدا نکرد؛ حتی ورقه‌ای هم آن جا نبود. توی کشوها و گنج‌ها را بیهوده می‌گشت که تصادفاً در گوشه‌ای شیشه‌ی کهنه‌ی مربایی یافت که احتمالاً رگینا از مدت‌ها پیش فراموشش کرده بود. این ماده‌ی سفت و تیره و عجیب که ظاهراً باید نوعی گرد بوده باشد؛ بوی آتش می‌داد. هانس آن را در آب حل کرد و قابل‌مزه را روی اجاق گذاشت. همین که داغ شد و بوی بد آن فضا را انباشت، حالت تهوع به او دست داد؛ اما او آن قدر گرسنه بود که این گرد گندیده را بی‌درنگ سر کشید.

هنگام عصر صدای آمدن رگینا را شنید و صدایش کرد و رگینا نیامد و او هم برای برخاستن خیلی خسته بود. هانس بار دیگر زمانی که رگینا در تاریکی از راهرو می‌گذشت، صدایش زد اما او باز هم نشنید و به آشپزخانه برگشت و هانس چون خسته بود برنخاست تا با او صحبت کند.

صبح روز بعد هم چیزی در آشپزخانه نبود اما ورقه‌ای روی میز قرار داشت با این مضمون: «من دیگر چیزی ندارم. شاید امشب.» هانس مدتی در آشپزخانه منتظر ماند و دوباره به بستر رفت و خوابید. وقتی بیدار شد و رگینا به خانه آمد تازه ظهر بود. به آشپزخانه رفت و رگینای خسته را با سیگاری در دست روی صندلی دید؛ نان هم روی میز بود.

وقتی هانس ناگهان جلوی او سبز شد، رگینا با خنده گفت: «او هو، گرسنگی زنده‌ات کرد!»

بعد هم آهسته اضافه کرد: «عذر می‌خواهم. بیا، خواهش می‌کنم بخور.»

هانس احساس کرد که صورت رگینا سرخ شده و با دقت به او نگریست و دید چهره‌اش استهزاآمیز نیست. هانس برای نخستین بار آرزو کرد او را ببوسد.

هنگامی که هانس کنار میز قهوه می‌نوشید و نان خشک را با تانی به دهان می‌برد، رگینا پرسید:

«راستی تو اصلاً مدرک شناسایی نداری...؟»

«چرا ولی اصل نیست...»

«نشان بده ببینم.»

هانس کارت شناسایی‌اش را از جیب درآورد و به او داد. رگینا با دقت به آن نگاهی کرد و گفت: «کاملاً

اصل به نظر می‌آید. فکر نمی‌کنی بشود با این کوپنی تهیه کرد؟»

هانس با تکان سر جواب داد: «نه، این آدم مُرده و آن هم نام من نیست، اگر بفهمند...»

«پس باید مدرک معتبری دست و پا کنی.»

«بله، اما چطور؟ راستی تو زیاد به شهر می‌روی؟»

«البته، هر روز.»

«یک پاکت نامه داری؟»

«بله.»

«آن را بیاور.»

رگینا با نگاهی تعجب‌آمیز برخاست و از توی کشوی گنجه پاکت سبزی برایش آورد. هانس کارت‌شناسایی را توی پاکت گذاشت و با مداد روی آن نوشت: «دکتر واینر، بیمارستان وینسنتی‌ها.» و بعد گفت: «این مال من نیست، کارت را لطفاً ببر آن‌جا و از طرف من به او تحویل بده.»

رگینا پاکت را برداشت، نشانی را خواند و گفت: «بله، اما تو نمی‌توانی بدون مدرک معتبر این‌جا بمانی. هرکسی را که ورقه‌ی معافیت معتبر نداشته باشد، دستگیر می‌کنند.» پاکت را در جیب گذاشت و برخاست: «این را می‌برم و تحویل می‌دهم، مال تو که نیست.»

هانس گفت: «قرض گرفتیم، فراموش کرده بودم برگردانم.»

می‌خواست برود که هانس گفت: «یک لحظه صبر کن!»

همین‌که رگینا برگشت، او با تعجب پرسید: «چطور می‌توان پول درآورد؟»

و رگینا با خنده: «می‌خواهی پول در بیاوری؟»

هانس با شرمندگی جواب داد: «بله، من هم باید کاری بکنم. باید برای تو قدمی بردارم.»

رگینا سکوت کرد و هانس پلک‌های افتاده‌ی او را دید؛ تاج‌های سیاه و ظریفی روی گونه‌های بی‌رنگ.

چشم‌ها را به هم زد و هانس متوجه شد که او بسیار جدی است. رگینا نشست، دو تا سیگار از جیب

درآورد، یکی را به او داد و گفت: «خوشحالم که برای یک‌بار هم شده در این مورد با من حرف می‌زنی،

دیگر نمی‌شود، این‌جا...» و از کیسه‌ی خرید خود یک دوربین عکاسی که با کاغذ سفید پیچیده شده بود،

بیرون کشید: «... این آخرین چیزی است که من دارم، حرفه‌ات چیست؟»

«کتاب‌فروشی.»

رگینا با خنده: «من تا به حال کتاب‌فروشی ندیده‌ام، به علاوه با کار که نمی‌شود زندگی کرد...»

«پس با چی؟»

رگینا گفت: «با معامله‌ی غیرقانونی، درستش این است.» و به او دقیق شد. هانس تصور کرد رگینا لبخند

می‌زند اما قیافه‌ی زن جدی و بسیار زیبا بود. هانس برای بوسیدن او احساس دردآلودی داشت، ولی رگینا ادامه داد: «اما چنین معاملاتی کار تو نیست. دنبالش نرو، بی‌فایده است. جربزه‌اش را در تو نمی‌بینم، می‌فهمی؟»

به‌شانه‌ها حرکتی داد: «پس چه باید کرد؟»

رگینا افزود: «دزدی، این هم یکی از امکانات است.»

مثل ممتحنی به هانس نگاه کرد و گفت: «شاید این را بتوانی... اما پیش از همه‌ی این‌ها باید

کارت‌شناسایی معتبر داشته‌باشی تا بتوانی بروی بیرون و بتوانیم کوپن به‌دست بیاوریم...»

او که گویی فکری به‌خاطرش رسیده‌بود، دوربین عکاسی را توی کیسه گذاشت و با عجله گفت: «به

امید دیدار...»

هانس تمام این روز اصلاً خوابش نبرد. ناآرام بود تا رگینا به خانه بازگشت. تمام بعدازظهر را در اتاقش

چمباتمه زده‌بود، مدام کرکره‌ها را با دست از هم می‌گشود و به‌بیرون نگاه می‌کرد. آن‌جا پارک بزرگ و

متروکی بود، جلوی سطح تیره و بی‌انتهای آسمان گروه کوچکی از آدم‌ها را در حرکت دید؛ چند مرد و

زن درخت‌ها را قطع می‌کردند، حتی صدای ضربه‌های تبر و افتادن درخت‌ها را هم شنید.

غروب همان‌روز رگینا یک‌راست به‌اتاق او آمد و کاغذ سفیدی روی میز گذاشت. هانس به‌طرف او رفت.

دستی به‌شانه‌اش گذاشت و کنارش ایستاد و نگاهش را به کاغذ چاپی و سفید دوخت. رگینا انگشت

کوچکش را کلام‌به‌کلام روی ورقه دوانید و آهسته گفت: «این‌جا فقط باید بنویسی نامت چیست، یا

می‌خواهی چه باشد، شغلت، تاریخ تولدت، محل تولد، منطقه‌ای که در آن دستگیره شده‌ای، بقیه‌اش

هم اصل است، با مهر و امضای قانونی و این‌جا هم اردوگاهی است که تو از آن مرخص شده‌ای، خوب

به‌خاطر بسپار. اما باید همه‌اش را به انگلیسی و آلمانی بنویسی. انگلیسی بلدی؟»

هانس گفت: «یک کمی. خدای من، این را از کجا آوردی؟»

«با دوربین عکاسی‌ام مبادله کردم، اصل اصل است. از یک آمریکایی...»

هانس گفت: «خدای من!» و همین که شانه‌ی رگینا را محکم‌تر گرفت، زن تکانی به‌خود داد و دست او

را از خودش دور کرد.

«راستی، کارت را هم بردم به بیمارستان تحویل دادم.»  
هانس تشکر کرد.

رگینا چرخید و همین که خواست برود، صدایش کرد و رگینا پرسید: «باز چه شده؟»  
او گفت: «پله‌ویم بمان!» و مشتاقانه به‌سویش رفت. رگینا کوشید لبخند بزند، اما نتوانست. هنگامی که هانس دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و او را بوسید، رگینا آرام ایستاد و تنها به‌او نگاه کرد.  
رگینا: «نه، نه، لطفاً راحت‌تر بگذار، خیلی خسته‌ام، آن قدر که دلم می‌خواهد بمیرم. حالا نمی‌توانم، گرسنه هم هستم، گرسنگی شدید.»

هانس در حالی که او را رها می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنم عاشقت شده‌ام، تو هم مرا دوست داری؟»  
و رگینا با خستگی: «بله، فکر می‌کنم، واقعاً. اما امروز ول‌م کن، لطفاً تنهایم بگذار!»  
هانس: «بسیار خب، مرا ببخش.»

رگینا فقط سری جنباند و او در را برایش باز نگه‌داشت. هانس دید که او با گام‌های خسته و کوفته به آشپزخانه رفت و بلافاصله بدون این که چراغی روشن کند، دراز کشید.

## قسمت هفتم

هانس نمی‌توانست بپذیرد که سه هفته گذشته است؛ این مدت به نظرش طولانی‌تر از یک سال می‌رسید. فهمید که راهبه او را درست به‌جا نمی‌آورد. شکل و قیافه‌ی راهبه فقط اندکی تغییر کرده بود، بازوی گوشت‌آلود و دست کودکانه‌اش کمی لاغرتر دیده می‌شد و صورت پهن و ابلهانه‌اش هم اندوه بیش‌تری نشان می‌داد؛ ولی هانس فوراً او را شناخت. راهبه کنار یک دیگ بزرگ در حال بخار کردن ایستاده بود و آتش تقسیم می‌کرد. گروهی دختر در مقابل دیگ جوشان صف کشیده بودند و به نوبت لیوان‌های حلبی‌شان را جلو می‌گرفتند و زن غرقه در بخار آتش ملاقه به ملاقه می‌شمرد و مایع داغ را توی لیوان‌ها می‌ریخت. مایع که بوی هویج و اندکی هم بوی پیه‌ی تبخیر شده می‌داد.

ستون کوچک پیشبندهای راه‌راه آبی و سفید رفته‌رفته کوتاه‌تر می‌شد و هانس خوردن ملاقه به ته دیگ را به خوبی می‌شنید. از توده‌های بخار هم کاسته شده بود؛ توده‌های بخار از اطراف هانس و از میان دری گشوده به سوی خارج کشیده می‌شد و بر چهره‌ی او همچون عرق داغ و ظریفی می‌ماسید، عرقی که کم‌کم به سردی می‌گرایید. باران ریز و لطیفی با بوی پساب ظرفشویی؛ دخترها یک‌به‌یک از میان دری کشویی در قسمت بالا کج شده بودند؛ گاهی از میان شکاف در بادی می‌وزید و بخارها را به حرکت درمی‌آورد و از پنجره به بیرون می‌راند و برای لحظه‌ای نیز راهبه آشکارا دیده می‌شد؛ در جلوی او دو دختر لاغر اندام هنوز منتظر بودند.

توی حیاط پشت سر هانس کامیونی نگه‌داشت و بار بزرگی از هویج بر زمین ریخت. راهبه جایگاه خود را با شتاب ترک کرد و کنار در سبز شد و با عصبانیت فریاد زد: «مواظب باشید، این طوری همه‌اش داغان می‌شود، انگار این‌ها برای مصرف آدمیزاد است، نه...؟»

هانس که نزدیک او ایستاده بود، دید چهره‌اش از شدت هیجان می‌لرزد.

صدای رانند و کمک‌راننده را هم از آن پشت شنید که هر و کر می‌کردند. هانس برگشت و دید یک نفر با چهار شاخ هویج‌های مانده در شیب کامیون را پایین می‌ریزد، راننده هم ورقه‌ای به راهبه داد تا آن را امضا کند. راننده مرد چاق و رنگ‌پریده‌ای بود و ظاهراً عجله داشت. راهبه ورقه را پس از امضا به راننده برگرداند و او را با حرکت سر بدرقه کرد و نگاهی به هانس انداخت. هنوز هم از ملاقه‌اش آتش داغ و



رقیق می چکاید. از هانس پرسید: «چه می خواهید؟»  
«چیزی برای خوردن...»

راهبه، در حال رفتن گفت: «غیرممکن است، همه‌اش دقیقاً حساب شده، ممکن نیست...» ولی هانس ایستاد و نگاه کرد تا ببیند او بقیه‌ی دخترها را چگونه راه می‌اندازد.

سرما آزارش می‌داد، روز پیش برف باریده بود، برف آبدار و نفرت‌انگیز ماه مه؛ هنوز توی حیاط حوضچه‌های کوچکی به چشم می‌خورد و در گوشه‌کنار، در سایه‌های بین شیب تل خاک و خاکروبه‌ها و دیوار شکسته کپه‌هایی از برف کثیف نیز دیده می‌شد. اکنون راهبه اشاره‌ای کرد و ملاقه را ناشیانه بالای دیگ تکان داد. هانس به سرعت سوی او رفت.

راهبه پیچ‌کنان گفت: «به هیچ کس نگویند که من برای خوردن به شما چیزی داده‌ام، وگرنه فردا نصف شهر می‌ریزند این جا.» و بعد هم با صدای بلندتر: «بیااید جلو...» ملاقه را تا نیمه پر کرد و توی کاسه‌ی حلبی ریخت و گفت: «زودتر بخورید!» و هانس متوجه شد که او دم در مواظب ایستاده است. هانس کاسه را با عجله سرکشید. آش رقیق مزه‌ی باشکوهی داشت، مهم‌تر این که داغ بود. احساس کرد اشک‌هایش روی گونه‌ها جاری‌اند و بی‌این که بتواند جلویش را بگیرد، همین‌طور می‌ریزند. دست‌هایش هم آزاد نبودند تا بتواند آن‌ها را از چهره بزداید. حالا متوجه شد که اشک‌هایش بر چین‌های صورت مکث می‌کنند و پس از لحظه‌ای به‌سوی دهانش سرازیر می‌شوند؛ او شوری آن‌ها را می‌چشید. هانس کاسه‌ی خالی را پهلوی دیگ گذاشت و به‌طرف در به‌راه افتاد. در چهره‌ی راهبه همدلی که نه، نوعی درد مشاهده کرد، نوعی ظرافت کودکانه و مشارکت بی‌حضور. راهبه گفت: «خیلی خیلی گرسنه‌اید، نه؟»

هانس سرش را دوبار محکم‌تر تکان داد و هیجان‌زده به آن دهان قشنگ وسط چهره‌ی بی‌رنگ و چاق او نگریست.

راهبه گفت: «صبر کنید...» و به سمت میزی رفت که در گوشه‌ای قرار داشت، لحظه‌ای که کشور را می‌گشود، هانس امید داشت برایش نان بیاورد، اما راهبه فقط ورقه‌ای را بیرون کشید، آن را به دقت صاف کرد و به او داد. هانس ورقه را خواند: «قبض دریافت یک نان، منزل گومپرتس، خیابان روبن ۸.»

هانس آهسته گفت: «متشکرم، خیلی ممنون، همین الان می‌توانم به آن‌جا بروم؟»  
«نه، حالا خیلی دیر است، شما در ساعت مجاز رفت و آمد به آن‌جا نخواهید رسید، فوراً به محل  
زندگی‌تان برگردید، فردا صبح زود...»  
هانس: «بله، سپاسگزارم، خیلی ممنون.»

## قسمت هشتم

روی یک تابلوی بزرگ مقوایی که از دیوار آویزان بود، این نوشته‌ی سیاه‌رنگ به چشم می‌خورد: «شناسنامه و یک صد مارک گروبی پتو.» بوی گند فلاکت و عرق تابستانی فقرا به مشام می‌رسید. هانس در صفی ایستاد که آرام آرام به سوی جلو در جهت حفره‌ای کشیده می‌شد. این حفره‌ی تاریک در حقیقت محل ورود به تالار بود که بر دیوار بتونی کلفتی تعبیه شده بود و بالای آن هم واژه‌ی «ورودی» نوشته شده بود. زنی که کنار آن ورودی مسئولیت انبوهی از پتوهای کثیف و پاره‌پوره را به عهده داشت، سند خواست و هانس هم برگه‌ی معافیتی را به او داد که رگینا تهیه کرده بود. او که نام افراد را در فهرستی می‌نوشت، خیلی کوتاه پرسید: «پتو؟» و همین که هانس سر تکان داد، او را هم به جلو هل داد. صورت تیره‌ی زن لرزشی عصبی و حریص داشت. کارت کثیف نفر بعدی را هم از دستش کشید. از پشت هل می‌دادند و سر و صدای: «برو، برو...» هم بلند بود.

هانس با فشار صف روانه‌ی داخل شد. تالار کاملاً پر بود و همه‌ی میز و نیمکت‌ها را اشغال کرده بودند. از شدت خستگی اجباراً روی زمین نشست. از جایی روشنایی روز به درون می‌رسید و هوای داخل را تیره روشن می‌ساخت، چون در این تالار هیچ چراغی وجود نداشت. ناگاه همه با فریاد چراغ خواستند، انبوه حریصی از صداها‌ی نامشخص که غرش «چراغ، چراغ» به راه انداخته بودند. کارمندی غرغرکنان کنار در ظاهر شد و با لحنی خشک اعلام کرد: «هیچ چراغی روشن نخواهد شد چون لامپ‌ها را هر شب می‌دزدند» اندکی صبر کرد تا جیغ و دادها پایان بگیرد، آن‌گاه از نظم و انضباطی سخن به میان آورد که شامل هشدار در مقابل دزدی‌ها هم بود و قول داد که صبح سر وقت همه را با فریاد بیدار کند.

هانس بر کف بتونی تالار تا حدودی دور از فشار نورسیده‌ها در گوشه‌ای نسبتاً دنج، چمباتمه زده بود. هنگام تاریکی شب وضعیت بدتر شد. هر قطاری که از راه می‌رسید، انبوهی از مردم ژنده‌پوش و موجودات کثیف را با کیسه‌های سیب‌زمینی و چمدان‌های درب و داغان به همراه می‌آورد یا تعداد بی‌شماری از سربازان آزاد شده که گروهی کلاه‌های تیره‌شان را در دست می‌چرخاندند و گروهی هم آن‌ها را در جیب‌های پالتویشان فرو برده بودند. هانس هر بار که در باز می‌شد و تازه‌واردان سر می‌رسیدند، کله‌های سیاه و نامشخصی را می‌دید که در زیر نور کم‌سوئی از راهرو به درون نفوذ

می کردند.

چند دقیقه بعد همان کارمند بار دیگر آمد و توی تاریکی اعلام کرد «دود کردن ممنوع!» غرث همگانی او را واداشت تا با عصبانیت فریاد بکشد: «به جهنم، دود کن تا بترکی!»

در هر گوشه تکه شمعی می سوخت و آتش آن همه پپ و سیگار نور ملایمی به وجود آورده بود. روی یک نیمکت پشت سر هانس دو زن نشسته بودند، این دو با جعبه‌ها و چمدان‌های‌شان قسمت بزرگی از زمین را هم در اشغال خود داشتند. یکایک آن‌ها را از نظر گذراند، همه مثل خودش بیچاره و خسته اما آرام جلوه می کردند، ولی مثل توده‌ای انبوه، پرهیاهو و نفرت‌انگیز بودند. بعد از آن که شمع‌ها یکی پس از دیگری به خاموشی گرایید و تنها درخشش ضعیف آتش سیگارها این جا و آن جا سوسو می زد، همه خوردن را آغاز کردند. صدای دو زن را که چمدان و جعبه داشتند، از پشت سر به خوبی می شنید. آن دو خستگی ناپذیر می جویدند، این عمل‌شان ظاهراً پایانی نداشت. چه جویدنی، ابتدا نان و آن هم نان زیاد برای مدتی دراز؛ دو زن نان خشک را توی تاریکی، خرگوش‌وار می خوردند. بعد هم شروع کردند به میوه خوردن، احتمالاً سیب و بالاخره نوبت به نوشیدن رسید. هنگامی که بطری آب را سر می کشیدند، به وضوح صدایی شبیه صدای مرغ به گوش می رسید.

سمت چپ، سمت راست، جلو و پشت سر، همه در تاریکی شروع به خوردن کردند، گویی فقط منتظر تاریکی بوده‌اند تا بخورند؛ نوعی جویدن و خوردن پنهانی و همگانی. این جا و آن جا دعوا می شد که خیلی زود به خاموشی می گرایید. این گونه خوردن‌ها در مغز هانس همچون نوای محکومیتی ابدی اثر می گذاشت که او برایش هیچ نامی نمی شناخت. به تصور او، این گونه خوردن‌ها دیگر ضرورتی زیبا نبود بلکه قانون سیاهی بود که انسان‌ها را وامی داشت هرچه بیشتر ببلعند، به هر بهایی که شده و بدین سان گرسنگی‌شان نه تنها فرو نمی نشست که فزونی هم می یافت. به نظرش آمد که همه‌ی آنان تنگی نفس گرفته‌اند. خوردن همگانی ساعت‌ها به طول انجامید و همین که بخشی از پناهگاه آرام می گرفت، بار دیگر انبوهی جمعیت را از ایستگاه قطار آورده و به آن جا می چپاندند. فضا مدام تنگ و تنگ‌تر می شد، پس از مدت کوتاهی باز هم همان خش خش کاغذ، دریدن کارتن، جست و جوی پر شتاب چمدان‌ها، پاکت‌ها و گشودن قفل‌ها و آن غرغره کردن از بطری‌ها در تاریکی...

بعد هم پچ‌پچ‌ها آغاز شد. در تاریکی صدای نجوا به گوش می‌رسید و این نیز خاطره‌ی موش خرماهای خوشبختی را زنده می‌کرد که از نابودی آذوقه‌ها تأسف می‌خوردند.

با آن که سردش بود، عرق بر جبینش نشست. گوشه‌ی پتویی را به دست آورد، روی آن نشست و به یک کوله‌پشتی قلنبه تکیه داد. سیب‌زمینی‌ها را مانند استخوان‌های اسکلتی مرموز در پشت خویش حس می‌کرد. باز هم گروهی سیگار می‌کشیدند و نقاط سرخ آتشین در فضا بیشتر شده بود. هوا دم کرده و وحشتناک بود. از گوشه‌ای نوای بسیار آرام سازدهنی به گوش می‌رسید. کسی با صدای بلند گفت:

«اریکا، اریکا را بنواز...» و نوازنده هم آن آهنگ را به نوا درآورد. دیگرانی نیز با فریاد ترانه‌های دیگری درخواست می‌کردند اما نوازنده که صدای گرفته‌ای داشت برای نواختن مزد طلب کرد و به دنبال کلام او در تاریکی چیزهایی برایش دست‌به‌دست شد. دستان نامریی با سرعت هر چه تمام‌تر یک تکه‌تان، یک سیب‌زمینی، نیمه‌ای از خیار یا یک ته سیگار به سوی نوازنده روانه می‌کردند. ناگهان در گوشه‌ای جار و جنجال به پا شد و این فحش و کتک‌کاری به پیش‌کشی مربوط می‌شد که ظاهراً دست‌به‌دست نشده و به نوازنده نرسیده بود. به هر حال نوازنده‌ی سازدهنی ادعا می‌کرد که آن چیز به او نرسیده و به همین دلیل هم از نواختن باز ایستاد، اما در یک چشم به هم زدن، محل ناپدید شدن پیشکش شناسایی شد و پس از غوغایی مختصر در آن تاریکی، درگیری‌ها پایان یافت و حق به حق‌دار رسید. آرامش برقرار شد و نوازنده برای درخواست‌کننده‌ی دیگری آهنگ دیگر نواخت.

زنان پشت سر او ظاهراً به خواب رفته بودند چون از آن جا هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. هانس از کمی آن طرف‌تر صدای خنده‌ی نخودی یک زوج حشری را هم شنید. صدای سازدهنی خاموش شده بود و نقاط درخشان سیگارها هم کمتر شده بودند. در آن تاریکی با دست اطراف خود را لمس کرد و دستش به بسته‌های بی‌قواره‌ای خورد که نمی‌دانست کیسه‌اند یا انسان.

اندکی بعد او هم خوابش برد اما ناگهان در اثر فریاد شدیدی از خواب پرید؛ گویا کسی در گوشه‌ای پای دیگری را لگد کرده بود. ظاهراً چند نفر گلاویز شده بودند. این میان بسته‌ای هم گم شده بود و صدای مردانه‌ی بلند و هیجان‌زده‌ای فریاد می‌کشید: «چمدانم، چمدانم... من باید به قطارم برسم، ساعت دو و چهل دقیقه.» و صداها تکرار کردند: «همین ساعت ما هم باید همان جا باشیم.» توی تاریکی



جنب و جوش لگام گسیخته‌ای حاکم شد و مرد هنوز جیغ می‌کشید: «چمدانم، چمدانم!»  
 لحظه‌ای بعد در باز شد و هانس توی راهرو انبوهی از کله‌ها را دید که زیر نور لامپ ضعیفی قرار داشتند، فریاد «پلیس، پلیس، چمدانم» آن مرد هنوز بلند بود... همین که سرو کله‌ی دو پلیس ظاهر شد و آن دو با فشار از میان مردم جلو آمدند، همه چیز آرام گرفت. در یک چشم به هم زدن نور بسیار درخشان یک چراغ قوه‌ی بزرگ فضا را پر کرد و ذرات گرد و غبار را آشکار ساخت؛ توده‌ی قوز کرده و منتظر که خیلی هم فروتن به نظر می‌رسید، انگار به سوی نور عبادت می‌کرد.

صدای پلیس آرام و آشکارا بود: «چمدان... اگر چمدان...» و در همین لحظه چمدان آن مرد در دستش بود. او با صدای بلند گفت: «اینها، چمدان این جاست.» و همه‌ی حاضران در جواب داد زدند: «پیر حرف، خوک ابله، بعد از این مواظب باش...»

در بسته شد و باردیگر تاریکی حاکم شد اما هانس دیگر خوابش نبرد. هر پانزده دقیقه یک بار جنبشی به وجود می‌آمد، ناآرامی مثل حرکت موج گسترش می‌یافت، قطارها اعلام می‌شد، هر کس آشنایش را بیدار می‌کرد و با سروصدا بار و بندیل می‌بستند و راهی ایستگاه می‌شدند؛ هوا در انبار بتونی رفته رفته سنگین‌تر و نفرت‌انگیزتر می‌شد.

هانس گاه عرق پیشانی‌اش را با دست پاک می‌کرد اما در همان حال احساس می‌کرد که از پایین دارد یخ می‌زند. چمدان و پتویی که رویش نشسته و به آن تکیه داشت ناپدید شده بود. آرام آرام به این‌ور و آن‌ور خزید تا سرانجام به چیزی برخورد. خم شد تا بفهمد موجودی جاندار است یا بی‌جان، بوی تند پیاز انباری به مشامش خورد و فهمید که یک سبد بزرگ است. روی سبد نشست، واقعاً برای نشستن جان می‌داد. خودش را جمع و جور کرد، سر را روی شانه نهاد و برای مدت کوتاهی خوابید تا این که مردی او را از روی سبد پایین انداخت و با تغییر گفت: «خوک گستاخ!» هانس تلوتلو خوران روی کف بتونی پرت شد و باز خودش را جمع کرد و به انتظار نشست.

فضای خالی بین آدم‌ها بیشتر شده بود. آن قدر به این سو و آن سو سُرید تا این که صدای تنفس انسانی را شنید؛ کورمال کورمال ابتدا یک‌ران و بعد هم یک کفش را لمس کرد؛ یک کفش زنانه با پاشنه‌ی بلند و پای کوچک. هانس به طرف صورت او خم شد. نفس گرمی داشت، دست‌هایش را جلوی این گرما



گرفت و بیشتر خمید، اما نتوانست چیزی ببیند، در بوی این زن ناشناس که نه سن و سالش را می دانست و نه قیافه اش را می شناخت، چیزی کشف کرد چیزی مثل صابون، عطر بسیار ملایم و صابون. همان طور خمیده باقی ماند و چهره ی خود را نزدیک به نفس زن گرفت، تنفس گرم و آرامی بود و بوی قشنگ صابون هم هر لحظه بیش تر می شد. هانس به یک سو برگشت و صورتش را به پالتوی او فشرده. مُشک و اندکی هم نعناع. این بوی زیبا و نیرومند باعث شد که هانس خوابش ببرد.

در لحظه ی بیداری تالار تقریباً خالی بود و زن ناشناس هم کنارش نبود و او با حرکت توده ها به بیرون رانده می شد. هانس دوباره کنار همان میزی قرار گرفت که پتوهای کثیف نیز آن جا تلبار بود. باید سند خود را نشان می داد و به انتظار می ایستاد تا مشخص شود پتویی گرفته است یا نه. حالا مردی کنار این میز کار می کرد، پیرمردی معلول و بدخلق که پیپ خاموشی در دهان داشت و پتوها را ابلهانه روی هم می انباشت و پول های گرویی را توی دست های کثیف افراد می شمرد.

هوای بیرون خیلی روشن بود و گرم تر، وقتی هانس به دنبال ورقه می گشت از ترس عرق بر او نشست، چون آن را نمی یافت؛ همین طور دستپاچه و تب آلود می جست که احساس کرد هراس تمامی وجودش را گرفته است؛ ترس به خاطر یک نان گم شده یا ربوده شده. قلبش جنون آمیز می تپید و گریه اش گرفته بود که بالاخره کاغذمچاله را در جیب پیش سینه اش کشف کرد. آن را گشود، صاف و صوف کرد و به راه خود ادامه داد. قبض دریافت یک نان از منزل...؛ حتی وقتی از آن جا دور شده بود نیز قلبش می تپید.

## قسمت نهم

قلبش آرام نمی‌گرفت و فقط به نان می‌اندیشید. تپش دلش شبیه دُوق دُوق ملایم و دردناک ولی مطبوع یک زخم بود. قلب، یک‌تکه جراحی بزرگ در میان سینه‌اش. هانس به سرعت راه می‌پیمود و از خیابان‌هایی می‌گذشت که وسط آن‌ها را به صورت باریکه‌راه پاک کرده بودند. سر ساعت نه به خیابانی رسید که به خیابان روبن منتهی می‌شد؛ از فکر کردن به زن خنده‌اش گرفت. وقتی زن ببیند او با ورقه‌ای برای دریافت یک‌نان آمده، چه خواهد گفت. حتماً او را به‌جا خواهد آورد، این برای هانس مسلم بود. شاید هم به‌او پیشنهاد پول بکند، پول فراوان؛ پول کافی برای تهیه‌ی یک کارت‌شناسایی معتبر. کاغذ و سند اصل و قابل خرید.

قلب هانس بیش از اندیشه به کارتی قابل خرید، در فکر نان می‌تپید، نان واقعی. ولی تا زمانی که تنها ورقه را در دست داشته‌باشد، نانی در کار نخواهد بود. می‌خواست خود نان را لمس کند، می‌خواست آن را بخورد و برای رگینا هم ببرد. نان ملایم با کناره‌های برشته و قهوه‌ای، خوش طعم و شیرین؛ همان مزه‌ی شیرین نان خوشگوار. با خوشحالی عجیبی که دیگر منطقی هم نبود به نانی فکر می‌کرد که چهارده روز پیش نزد آن راهبه نوش جان کرده‌بود. هانس دیروز از خانه بیرون آمد تا چیزی برای خوردن بیابد، این را به رگینا قول داده‌بود. اما به‌قول خود وفا نکرد چون نه پول داشت و نه چیزی برای مبادله. به هر حال می‌توانست یک‌نان با خودش به‌خانه ببرد. شاید هم بیش‌تر، بلکه آن زن پولی هم بدهد، پولی آن قدر زیاد که بتواند با آن نانی هم بخرد. نرخ نان از لحظه‌ی پایان جنگ به سرعت بالا کشیده‌بود. صلح قیمت‌ها را ترقی داد. نان البته وجود داشت، فقط گران بود.

هانس تصمیم گرفت فعلاً کارت نخرد، فقط نان. حالا که یک کارت‌شناسایی داشت، یک تکه کاغذ عالی، سندی که رگینا به‌خاطر آن دوربین عکاسی‌اش را داده‌بود. فکری کرد: «حیف، شاید بهتر این بود که رگینا با آن پول نان می‌خرید...»

بر ویرانه‌ی تأسیسات حمام و استخر شنای محل نشست تا ضربان قلب خویش را آرام کند، این نقطه‌ی مجروح میان سینه‌اش گویی مدام بزرگ‌تر و عمیق‌تر می‌شد که درد آن شیرینی عجیبی با خود به‌همراه داشت.

کاشی‌های سبز این تأسیسات از برف و باران روزهای گذشته کاملاً شسته و تمیز شده بود و زیر نور خورشید می‌درخشید. در یکی از رختکن‌ها افتاده بود، یک در سبز روشن با تابلویی شماره‌دار، براق، سفید و سیاه.

تاریخ تخریب و ویرانی را از نبود علف‌های هرزه شده تشخیص داد. این البته مسئله‌ای است مربوط به علم گیاه‌شناسی. توده‌های انبوه آوار تهی و عریان بودند. سنگ‌های سخت، تکه دیوارهای شکسته و تلبار روی هم و تیرآهن‌های برآمده‌ای که به ندرت زنگ‌زده به چشم می‌خوردند. هیچ‌جا علفی وجود نداشت، در حالی که بعضی جاها درختان کوچکی خودنمایی می‌کردند، درختچه‌هایی در اتاق خواب و آشپزخانه و کنار لاشه‌ی سوخته‌ی اجاق. این‌جا فقط ویرانه بود، خراب و خالی و وحشتناک؛ گویی نفس بمب هنوز هم در هوا معلق بود. تنها آن دسته از کاشی‌ها که مظلومانه افتاده بودند از بی‌گناهی می‌درخشیدند.

هانس در خیال خویش پول می‌شمرد، پولی که گویا زن به او داده؛ ابتدا هزار و بعد هم چند هزار و بالاخره خود را سرزنش کرد که چرا پیشنهاد کمک زن را در آن زمان نپذیرفته. به یقین آن خانم پول زیادی داشته و وصیت‌نامه‌ی شوهرش معادل چند صد هزار مارک بوده است و او بهای آن را با مرگ خویش پرداخته بود، بسیار گران. این موضوع که به چهارده روز پیش مربوط می‌شد، به نظر هانس بی‌نهایت دور می‌رسید. در آن زمان جنگ هنوز پایان نیافته بود؛ بلکه جنگ و همین که دیگر جنگی در کار نیست، چهارده روز گذشته را کهنه و طولانی نشان می‌داد. به این دوره‌ی کوتاه چون تابلویی می‌نگریست که بی‌نهایت کوچک شده و در برابرش قرار گرفته است. به خیالش بسیار دورتر از تاریخ یونان بود، یونانی که خیلی قدیمی است. حالا دو نوجوان بالای ویرانه رفته و با دقتی استادانه می‌کوشند در رختکنی را که به سویی پرتاب شده، از هم بگسلند. چارچوبه‌ی آن را با ضربات چکش جدا می‌کردند و صفحه‌ی چوبی را درمی‌آوردند.

هانس برخاست تا به سمت کوچه بالا برود: «نان!» با خود می‌اندیشید: «نان که حتماً خواهم خورد، پول هم که خواهم گرفت.» از هم‌اکنون روی پول حساب می‌کرد، مبلغی قابل ملاحظه و قسط معقولی در ازای مرگ که به یقین ارزش بیست نان را خواهد داشت.

وقتی به درخانه رسید، احساس کرد دست‌هایش از رطوبت عرق خیس شده‌اند، چون ورقه را محکم توی دست‌هایش می‌فشرد و هنگامی که ورقه را صاف کرد و با دست به در کوفت، خط تاپپی اندکی نمناک و ناخوانا شده بود. مدتی نسبتاً دراز چیزی نشنید و این زمان به‌نظرش بسیار طولانی آمد. بار دیگر شدیدتر کوبید و صدای ضربه در میان سرسرا بدون پژواک ماند، گویی آن‌جا پر از لوازم و اشیا باشد. باز هم چیزی نشنید و این بار با نوک کفش سه ضربه‌ی محکم به در زد. شیشه‌ی بالای چهارچوبه‌ی در کمی لرزید و مقداری از گچ کنار آن هم فرو ریخت.

سرانجام از پشت در صدایی به‌گوشش رسید و با شنیدن صدای کوتاه و محکم گام‌های یک مرد، ترس بر او مستولی شد. در باز شد و چهره‌ای نمایان گشت، چهره‌ی کشیده و رنگ‌پریده‌ی یک مرد با دهانی که از شدت خشم بازمانده بود.

این مسئله او را به‌شدت آزار می‌داد چون چهره‌ها در یاد و خاطره‌ی او باقی می‌ماندند و هرگز نمی‌توانست آن‌ها را فراموش کند؛ تمام‌شان و هر جا که بار دیگر آن‌ها را می‌دید، فوراً می‌شناخت. این‌ها جایی در ناخودآگاه او شناور می‌شدند، به‌ویژه آن دسته که او پرهیب‌شان را دیده بود همچون ماهی‌های تیره و نامشخص دریا در میان گیاهان آبی غوطه می‌خوردند و گاه کله‌های‌شان را تا سطح آب بالا می‌آوردند و بالاخره هم آشکارا در برابرش قرار می‌گرفتند و این درست همان لحظه‌ای بود که او بار دیگر آن‌ها را می‌دید. گویی تصویر منعکس‌شده‌ی آن‌ها به مجرد ورود به این منطقه‌ی زنده و دردآلودی که او بر آن سلطه داشت، ظاهر می‌شد. همه‌ی آن‌ها بار دیگر سر می‌رسیدند؛ چهره‌ی آن بلیط‌فروش تراموا که چند سال پیش به او بلیطی فروخته بود به‌صورت سربازی درمی‌آمد که در یکی از بیمارستان‌های صحرایی کنار او قرار داشت. از سر باندپیچی شده‌ی این جوان مجروح، شپش‌ها پایین می‌خزیدند و در میان لخته‌ی خون یا خونابه می‌غلتیدند. شپش‌ها در کمال صلح و صفا از روی گردن سرباز روی یک صورت ناتوان و بیچاره می‌سپردند؛ دیده بود که شپش‌ها در اطراف گوش‌های جوان بیمار به این سو و آن سو می‌لغزند، شپش‌ها را در همان لحظه بر گوش‌های مردی می‌دید که هفت سال قبل در سه هزار کیلومتری باختری آن ناحیه یک بلیط تراموا به او فروخته بود، چهره‌ی باریک و دردمند کارمندی که سال‌ها پیش تر و تازه و بسیار خوشبین به‌نظر می‌رسید.

اما این سیمای پهن و رنگ‌باخته‌ی مردانه با آن دهان باز و حالت عصبانی، هیچ تغییری نکرده بود؛ نه جنگ در آن تأثیری داشت و نه ویرانی و فلاکت. سطح رویین و خمیرگونه‌ی آرامشی دانشگاهی و چشمانی که می‌دانستند چیزی می‌دانند. تنها نقطه‌ای که درد سبکی را نشان می‌داد همان دهان گشوده بود که حرکتی داشت. دردی که می‌توانست علامت تنفر هم باشد، نوع ویژه‌ی لذت از نفرت. در روشنایی ضعیف سرسرای تاریک، آن چهره به نظر هانس واقعاً شبیه به کله‌ی یک ماهی بزرگ و بی‌رنگ بود که داشت به سطح بر که می‌آمد. چهره گنگ و مطمئن بود اما دست‌ها در آن پایین درون سیاهی محض فضا نامرئی بودند. این آقای دکتر فیشر یکی از مشتریان همان کتاب‌فروشی بود که هانس در آنجا کارآموزی می‌کرد و فقط یک‌بار مأموریت یافت تا به‌عنوان کارآموز پیشرفته به این آقا خدمت کند، زیرا که دکتر فیشر چیزی از کتاب سرش می‌شد. این آقا به‌منزله‌ی زبان‌شناس، حقوق‌دان و ناشر مجله علاقه‌ی شدیدی به گوته هم داشت و در آن زمان به‌عنوان مشاور غیر رسمی کاردینال در امور فرهنگی نیز اعتباری کسب کرده بود، هانس این چهره را تنها یک‌بار از نزدیک دیده بود، یک‌بار هم به‌طور گذرا و هنگامی که در راهروی فروشگاه به‌سرعت به‌سوی اتاق مدیر می‌رفت. اکنون هشت سال از آن زمان می‌گذشت، اما هانس فوراً آن چهره را شناخت، به‌سرعت برق، نخ را بالا کشید و آن را صید کرد.

این چهره پرسید: «چه می‌خواهید؟»

هانس گفت: «نان.» و ورقه را مثل گیشه‌ها به داخل داد.

«دیگر نانی در بساط نیست.»

او درست نفهمید و افزود: «نان، اما... آن خواهر... من که...»

و آن صدا محکم پاسخ داد: «نه، نه، دیگر نانی وجود ندارد.»

اکنون دست‌ها از پایین ظاهر گشتند، دستان دراز و انگشتان ظریف ورقه‌ای را که معنای نان داشت، پاره کردند. ورقه را فقط با یک ضربه ندریدند؛ چهار باره پنج باره و همه‌اش هم با شادمانی - کاملاً مشهود بود - و ورقه همچون پولک‌های کاغذین جشن‌ها جلوی در ریخت، سفید و پراکنده مانند خرده‌ریزه‌های نان.

آن صدا گفت: «این هم نان شما!»

هانس تازه حالا و بعد از آن که در محکم به هم خورد، قضیه را دریافت. تکه‌ای هیزم گنده و لرزان از چارچوب، تکه‌های مقوا و شیشه‌ای که اینک لقلقی می‌کرد و بالاخره ضربه‌ای که باعث ریزش گچ‌ها نیز شد.

هانس مدتی ایستاد و کوشید چیزی حس کند، چیزی مثل نفرت، خشم یا درد، ولی احساس به او دست نداد. با خود اندیشید شاید من مرده‌ام. اما نه او کاملاً زنده و به هوش بود و این را زمانی درک کرد که در اثر ضربه زدن به در پایش خیلی درد گرفت. به هر حال او نتوانست نفرتی به دل بگیرد، حتی خشمگین هم نشد و تنها درد بود و درد.



## قسمت دهم

وقتی فیشر به اتاق بازگشت، الیزابت صورت را از دیوار به سوی او چرخاند و آهسته پرسید:  
«کی بود؟»

او پاسخ داد: «یک گدا.» و نشست.

«چیزی به او دادی؟»

«نه.»

الیزابت آهی کشید و بار دیگر صورت را به سوی دیوار برگرداند. پرده‌ها باز بودند و تصویر خیال‌انگیز ویرانه‌ها در میان چارچوبه‌های بزرگ و تیره‌ی پنجره‌ها به چشم می‌خورد. جناح‌های سیاه و سوخته‌ی خانه‌ها، کنگره‌های متلاشی در حال سقوط - توده‌های برهم انباشته‌ی سبزرنگی که چندبار کنده و کاویده شده‌بود - خزه‌ها فقط در چند نقطه سبز و باصفا بود.

«تو چیزی به او ندادی؟ کی بود؟»

«من چه می‌دانم، یکی از همان‌ها...»

الیزابت گریه‌ی آرامی را آغاز کرد و او فقط گوش می‌داد؛ الیزابت تا به حال گریه نکرده‌بود؛ فیشر به پشت گردن باریک و موهای آشفته‌ی او می‌نگریست. شانه‌هایش می‌لرزید و صدای شکننده‌ی هق‌هق گریه‌ی عجیبش بلند بود. برای فیشر شگفت‌زده بسیار نفرت‌انگیز بود چون می‌دید که حساسیت الیزابت را تا این جا هم کشانده‌است.

او به الیزابت گفت: «نباید ناراحت بشوی، من می‌خواهم به یک نتیجه برسم، می‌فهمی؟ برای شخص من واقعاً هیچ فرقی نمی‌کند، چون من پول را مهم می‌دانم و تو در مورد آن احساساتی می‌شوی. در این مورد باید جدی بود چون احساسات چیزی را حل نمی‌کند، می‌فهمی؟ ببین پدر شوهر تو که پدرزن من هم هست به این راضی خواهد شد که تو شفاهاً تضمین بدهی فعلاً از وصیت‌نامه‌ی ویلی بی‌خبری و چیزی از پول و ثروت او هم نمی‌خواهی فقط شفاهاً. می‌فهمی؟ و بیش از این هم نباید توقع داشته‌باشی؛ در غیر این صورت...» فیشر حرفش را قطع کرد چون الیزابت ناگهان چهره‌اش را چرخاند و توی چشمان او خیره‌ماند، فیشر از استحکام نگاه او متعجب شد: «... یک دوئل حقوقی پیش خواهد

آمد.» فیشر با خنده ادامه داد: «و امکان بسیار اندکی دارد که تو با مدارک موجود بتوانی موفقیتی به دست بیاوری...»

«من باید مردی را که وصیت‌نامه‌ی ویلی را برایم آورده‌بود، پیدا کنم.» الیزابت با گفتن این جمله خاطره‌ی مواجهه با هانس را به یاد آورد و خجل شد. فیشر گفت: «البته احتمالش خیلی کم است که او را پیدا کنی، به علاوه او برای تو چه کار می‌تواند بکند؟»

«جایی که ویلی در آن تیرباران شده؛ او حتماً همان‌جا دفن است؛ بالاخره کسی او را به خاک سپرده.» فیشر گفت: «بد نیست، اصلاً بد نیست.» و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «به هر حال بگو بدانم فعلاً از این ولخرجی‌های ابلهانه دست برمی‌داری و به ماهی دو هزار مارک بسنده می‌کنی یا نه؟» الیزابت آهسته گفت: «بله، نوعی آتش‌بس، این طور نیست؟ اگر الان توانایی داشتم سیلی جانانه‌ای به صورتت می‌زدم...»

«البته این عمل خیلی مسیح‌وار نیست...»

ناگاه اشک‌های الیزابت از شدت آتش درون خشکید: «من نمی‌دانم، اما تصور می‌کنم انبوه کثیری از مسیحیان خوب توی دهان خیلی از آدم‌های نظیر تو زده‌اند و این هم هرگز حرکتی غیرمسیحی نبوده‌است. ولی این‌جا تفاوتی وجود دارد من مسیحی خوبی نیستم اما آن‌ها بوده‌اند...» فیشر گفت: «کاملاً درست؛ اما تو تغییر کرده‌ای. مسئله این است. این‌گونه دگرگونی‌های بشری جایگزین خواست‌های مذهبی نمی‌شوند...»

الیزابت گفت: «بله، بله.» و با تعجب و نوعی تمسخر به او نگریست و ادامه داد: «تو می‌توانی همه‌چیز را تشریح کنی، همه‌ی شماها فقط توجیه می‌کنید اما امیدوارم روزی برسد که شماها هم بالاخره چیزهایی را بپذیرید...»

فیشر با خنده‌ای آرام گفت: «آی گفتم! ولی من هم امیدوارم شانس بیاورم و مسیحی خوبی باشم، خدا را شکر که جز تو مراجع دیگری هم وجود دارند.» الیزابت به طرف دیوار چرخید و با خود زمزمه کرد: «من به هر حال توی دهان او خواهم زد.»

فیشر در حالی که سیگار برگی از جیب در می آورد، پرسید: «راستی، چرا این قدر میل داری مرا بزنی؟» الیزابت ساکت ماند و فیشر سیگار برگش را با تانی روشن کرد و دنبال جایی می گشت که بتواند با انگشت روی آن ضرب بگیرد، اما میز بالای سر برای این کار خیلی کوچک بود که مجسمه‌ی عیسای مصلوب، یک لیوان آب و یک بشقاب پر از ریزه‌های نان روی آن به چشم می خورد. فیشر روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفت اما چون آن هم کوچک بود انگشتانش سر می خورد. حس کرد رنگش سرخ شده، از این که نمی توانست جایی ضرب بگیرد، عصبانی شده بود. بالاخره پرسیده: «چرا؟»

و الیزابت خسته جواب داد: «چون تو به گدا چیزی ندادی. اما دیگر بس است، من یک قرارداد آتش بس با شماها بسته‌ام...»

فیشر آهسته گفت: «تصور می کنم تو وصیت نامه را تا آن زمان به ما نخواهی داد...» الیزابت ناگهان خیلی تند برگشت و او که الیزابت را خندان دید، ترسید. الیزابت گفت: «نه، از آن جایی که سند بی ارزشی ست به درد شماها هم نخواهد خورد.»

«خب، می توانیم بدهیم و ارسی اش کنند، آخر گواهی و تأیید شده است...»

الیزابت: «بله، حالا برو، خیلی خسته‌ام، بیماری من بهتر نخواهد شد. شب درست نخوایدم.»

فیشر سیگار برگش را میان لب‌ها گذاشت و پالتویش را پوشید.

الیزابت از او پرسید: «راستی، حال بچه‌ی تعمیدی من چطور است؟»

آهنگ صدایش فیشر را واداشت تا در حال حرکت به فکر فرو رود. بنابراین فیشر ایستاد و پالتویش را نصف و نیمه از شانه آویخت، سیگار را از دهان برداشت و آن را کنار میز گذاشت و به تخت نزدیک تر شد.

فیشر تا آن جا که می توانست آرام پرسید: «چطور، تو می دانی که او بیمار است؟»

«دخترک بیمار است؟»

«بله.»

«چه شده؟»

«به شدت تصادف کرده، با دو چرخه. یک خونریزی شدید داخلی...»

«خونریزی داخلی، این طور؟ آن هم با وضعی که او دارد!»

فیشر آهسته گفت: «چطور مگر؟ وضع او، یعنی چه؟»

فیشر تنها گاهی در مواجهه با زنان دست و پا را گم می کرد، ولی اکنون احساس می کرد صورتش

می لرزد. دست هایش قدرت از کف داده و از شدت عرق خیس شده بودند.

الیزابت آرام گفت: «یعنی این که دخترک امیدوار است، ... بود.»

فیشر پالتویش را با عجله به دوش کشید، سیگار برگش را از کناره‌ی میز برداشت و گفت: «فکر می کنم

واقعاً دیوانه شده‌ای، واقعاً... باور می کنی؟»

ناآرام شده بود، چون الیزابت باز هم اشک می ریخت و او از این گونه بیان لگام گسیخته‌ی احساسات

درونی نفرت داشت.

الیزابت آهسته گفت: «البته که باور می کنم، من همه چیز را از مردی که در چنین شرایطی، گدایی را از

درخانه می راند، باور می کنم... حالا برو.»

دکتر فیشر با گام‌های تند از خانه بیرون رفت.

### قسمت یازدهم

رگینا اونگر کارت را به دربان داد و او با چهره‌ای نامطمئن روی کارت خم شد؛ بینی بزرگ و سرخ‌رنگ دربان بی‌واسطه به پیشانی‌اش چسبیده بود و پیشانی او هم به نوبه‌ی خود در طاسی زردرنگ کله‌اش گم بود. صورت دربان لحظه‌ای پس از خمیدن روی کارت بالا آمد و گرد و زمخت در برابر رگینا قرار گرفت و گفت: «اتاق عمل شماره‌ی ۱۵، سرپیچ، طرف راست.»

رگینا به آن سو رفت و در چمگرد به سمت راست پیچید، از کنار اتاق‌های در بسته‌ی بیماران گذشت و مقابل در باریکی ایستاد. روی رنگ و روغن ترک‌ترک شده‌ی آن با مداد سرخ نوشته بودند: OP. با دست ضربه‌ای به در زد و صدایی از پشت آن گفت: «بیایید تو.»

آن‌جا کاملاً آرام بود. راهبه‌ای روی دیگ جوشان ضد عفونی‌سازی خم شده بود و به کمک انبری ابزار پزشکی را از درون آن صید می‌کرد. پزشک خسته روی صندلی نشسته بود و سیگار می‌کشید. رگینا وارد شد، حریصانه بوی تند توتون را فرو برد و برای اولین بار گرسنگی را احساس کرد، گرسنگی در آمیزه‌ای عجیب از حالت تهوع و خستگی همچون خمیازه‌ی ضعیفی در وجودش اوج گرفت و سؤال پزشک را نشنید.

همین که به زحمت دهان خود را بست، دکتر برای دومین بار پرسید: «چه می‌خواهید؟»  
رگینا نزدیک‌تر رفت و کارت را به او داد.  
پزشک: «آها، ببخشید - خانم اونگر.»  
و رگینا گفت: «بله.»

دکتر سیگار را از دهان برداشت، به سمت میز تحریر رفت و در جعبه‌ی چوبی یک برگه‌دان قهوه‌ای رنگ به جست‌وجو پرداخت.

دکتر: «بله، خانم اونگر، آزمایش خون شما عالی بود. در بررسی هیچ چیز منفی نداشت. من شما را امروز دعوت کردم چون به آن نیاز داریم. باز هم می‌خواهید خون اهدا کنید؟»  
رگینا: «حتماً، از دفعه‌ی قبل چهارده روز گذشته.»

پزشک شانه‌ها را تکان داد و با نفس بلندی گفت: «در این فاصله چیزهایی تغییر کرده که می‌تواند سبب

انصراف شود، اما شما هنوز هم مایل هستید اهدا کنید؟»  
رگینا: «بله.»

«پس لباس هایتان را در بیاورید، قسمت بالاتنه.»

پالتو را درآورد و دکمه‌های پیراهنش را گشود و هر دو را روی میز متحرکی که پهلویش بود، قرارداد.  
دکتر: «خب، خب، خب کافیست.»

رگینا دست نیرومند او را که عضلات را واریسی می‌کرد و نبضش را می‌گرفت، حس کرد و همین که  
گوشی به سینه‌اش خورد، لرزشی به او دست داد. دکتر که خسته و فکور به نظر می‌رسید پرسید:  
«راستی خانم اونگر، شما روپوش‌تان را این‌جا، جا نگذاشته بودید؟»  
«چرا.»

«به دست‌تان رسید؟»

«بله.»

«یک انسان شریف؟»

«بله، یک آدم درستکار.»

دکتر لوله‌های نیکلی گوشی را از گوش‌ها برداشت، سری به رگینا تکان داد و گفت: «مسئله‌ای نیست،  
وضعیت جسمانی شما طوریست که می‌توانم اجازه‌ی این کار را بدهم. لباس هایتان را بپوشید، گروه  
خون‌تان چه بود؟»  
رگینا گفت: «0»

«عالیست، همین امروز ازش استفاده می‌کنم، موافقید؟ برای فیشر.» و در حالی که راهبه را صدا  
می‌زد، ادامه داد: «نظرتان چیست؟»

رگینا همین‌طور که پیراهنش را می‌پوشید، پایین و بالا رفتن و تکان خوردن کلاه سفید راهبه‌ی پرستار  
را دید.

دکتر با خستگی اما صمیمانه به خانم اونگر نگاه می‌کرد، گفت: «شما شانس آورده‌اید؛ آقای فیشر برای



کسی که به دخترش خون بدهد، جایزه‌ی خوبی تعیین کرده، البته سوای حق و حقوق معمول. مبلغش چقدر بود پرستار؟»

راهبه گفت: «هزار و پانصد مارک.» و درپوش نیکلی سنگینی روی جعبه‌ی ابزار نهاد. بعد هم برگشت و بار دیگر گفت: «هزار و پانصد مارک، آقای فیشر مرد ثروتمندی ست.»  
پزشک با خنده و در حالی که سیگارش را با فشار انگشتان خاموش می‌کرد گفت: «صیاد پول، نه صیاد انسان!»

راهبه با حرکت سر نگاهی سرزنش‌آمیز به پزشک انداخت و به رگینا گفت: «شما بهتر است همین جا بمانید چون انتقال خون ساعت ۱۰ انجام می‌شود، این طور نیست دکتر؟»  
دکتر: «بله، اگر با من باشد می‌توانیم همین الآن شروع کنیم. خانم اونگر صبحانه خورده‌اید؟»  
رگینا: «نه.»

دکتر: «می‌توانیم برای خوردن چیزی به ایشان بدهیم؟»

راهبه: «نه، به هیچ‌وجه.» و در حالی که این را می‌گفت کلاه بزرگش به این‌ور و آن‌ور می‌جنبید.  
«شاید یک پیش‌پرداخت کوچک مرتبط با جایزه، نه؟ درست نیست که درگیرودار انتقال خون دچار تهوع شوند.»

پرستار در پاسخ گفت: «واقعاً نمی‌شود، باور کنید. جایزه به صورت کوپن داده می‌شود آن هم به وسیله‌ی اداره‌ی اقتصاد، این خانم تنها یک قبض دریافت می‌کند.»

پزشک شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «پس بهتر است سراغ مرد جوان اتاق الف برویم، او دست کم چیزی خورده است.»

رگینا بلافاصله گفت: «نه، نه.»

هر دو با تعجب به رگینا نگاه کردند و دکتر پرسید: «چطور؟»  
«من با کمال میل حاضرم، حالم بد نخواهد شد...»

«نظر شما چیست، پرستار؟»

خانم پرستار شانه‌ای تکان داد و گفت: «خب، سوال می‌کنیم.»

وقتی پرستار خارج شد، پزشک سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «یکی هم به شما می‌دهم، اما

نمی‌دانم، من تصور می‌کنم...»

رگینا گفت: «نه، متشکرم، ممکن است حالم به هم بخورد.»

در همین لحظه دود سیگار سرگیجه‌ای در او ایجاد کرد. حالا گرسنگی، سردرد و خستگی و تهوع را

به هم پیوند می‌داد. سردرد خیلی ناگهانی بروز کرد؛ درد شدید و عمیق که علتش مشخص نبود.

رگینا مدام دست جلوی دهان می‌گرفت، چون خمیازه‌های تشنج‌گونه‌ای امانش را بریده بود. خمیازه‌ها

آن قدر شدید بودند که فک‌هایش تق‌تق صدا می‌کردند. با حالتی خسته متوجه دکتر بود که داشت

دست‌هایش را در یک تشت چینی می‌شست؛ دکتر آتش سیگارش را فشرده و بقیه‌ی آن را روی یک

صفحه‌ی شیشه‌ای گذاشت.

گفت: «فیشر واقعاً مرد ثروتمندی ست.» و در حالی که دست‌هایش را خشک می‌کرد، برگشت و ادامه

داد: «او می‌تواند برای ناشتایی کسانی که به دخترش خون اهدا می‌کنند، چیزی مقرر کند.»

«دخترک چه بیماری دارد؟»

«متأسفانه نمی‌توانم بگویم، مجاز نیستیم. بیماری بدی ست. راستی، نترسید... ممکن است کمی

دردتان بگیرد؛ من باید وریدتان را باز کنم، دندان‌ها را به هم بفشارید.» حرف خود را برید، نفسی کشید و

باز ادامه داد: «پول و جایزه را بگیرید، حتی اگر...» بار دیگر حرفش را قطع کرد و پس از مکث کوتاهی

گفت: «بله، ترسی به خود راه ندهید، قضیه بدتر از آنی ست که به نظر می‌آید.»

رگینا پرسید: «پول را همین جا می‌گیرم؟»

«نه، شما آن را از فیشر، صیاد پول، خواهید گرفت.» ناگهان سکوت کرد، چون تخت مخصوص را به

داخل اتاق هل دادند.

چهره‌ی فرد روی این تخت بسیار بی‌رنگ بود، موهای تیره‌ی قشنگ روی پیشانی برف‌گونه و دو چشم

باریک و روشن. بدنش چنان به گودی برزنت مخصوص فرو رفته بود که گویی زیر کتان سفید هیچ چیز

نبود، بدنش چون پارچه کشیده شده و بر چارچوبه نشسته بود.

دکتر گفت: «این جا.» و در حالی که راهبه‌های پرستار را کنار میز رهبری می‌کرد، به رگینا گفت:

«بیایید.» او برخاست و پزشک گفت: «این جا دراز بکشید و دست راست‌تان را کاملاً آزاد کنید.»

رگینا دکمه‌ی سرآستین پیراهنش را گشود، آن‌را تا نزدیک شانه بالا زد و همان‌جا سرسری تا کرد.

دکتر: «خب، کافی‌ست.»

رگینا از دراز کشیدن خوشش آمد، دیگر سردرد نداشت و هنگامی که یکی از پرستارها بالشی زیر سرش

گذاشت، احساس لذت کرد و از خواهر پرستار تشکر کرد. در همین لحظه به نظرش رسید که چهره‌ی

دکتر ناآرام شده؛ اطراف دهانش حرکت می‌کرد و لرزش داشت. با همین حالت به رگینا گفت: «تلمبه

بزنید، این‌طور.» با این جمله دست خود را هم از آرنج باز کرد و بست، در حالی که انگشتانش هم از

یکدیگر باز می‌شدند؛ رگینا هم درحالی که همین حرکت را انجام می‌داد، دید که پزشک هیجان‌زده

به دست او نگاه می‌کند و او ناگهان گفت: «خب، خب؛ پرستار ببینید خون چگونه بیرون می‌جهد؛ چقدر

قشنگ، عالی‌ست! از همین جا شروع می‌کنیم...»

دکتر به سوی تخت دخترک رفت و آهسته گفت: «تلمبه بزنید، دوشیزه فیشر... این جوری.» و بار دیگر

طرز تلمبه‌زدن را نشان داد. رگینا شگفت‌زده متوجه چهره‌های جدی و تقریباً ناامید دکتر و راهبه شد که

به بازوی سفید و بسیار لاغر و دست کوچکی که به شدت حرکت می‌کرد، خیره شده بودند.

پزشک گفت: «آرام‌تر، خیلی آرام، این‌طور.» حرکت دست‌های سرخ‌رنگ خود حرکات آن‌دو را

هماهنگ کرد و به دست دخترک نگریست. بعد نفسی کشید و گفت: «هیچ دیده نمی‌شود، خب، تعجبی

هم ندارد، با وجود این آغاز می‌کنیم. انتظار بی‌فایده است.»

دکتر به رگینا گفت: «سرتان را به طرف چپ برگردانید.» و او هم سرش را به سوی دیوار سبزرنگی

چرخاند که تازه رنگ خورده بود؛ هنوز موهای فرچه‌ی رنگ به سطح دیوار دیده می‌شد، نازک و سیاه و

کاملاً آشکار، که این‌جا و آن‌جا چسبیده بود، شبیه طرحی زشت؛ از همین دیوار گچی رنگ‌آمیزی شده

نیز یک مریم سفالین آویزان بود، قطعه‌ای سفال پخته به اندازه‌ی یک کف دست.

این مریم، کودکی را افقی و با فاصله‌ای از خود در آغوش داشت، به گونه‌ای که هاله‌ی مقدس سفالین،

سینه‌ی او را می‌پوشاند و تنها صورتش به چشم می‌خورد. احساس خواب‌رگینای خسته را می‌آزرد. چشمانش بسته می‌شد و او به زحمت باز نگاه‌شان می‌داشت: مادر مسیح در برابر دیدگانش درون این سبزی کریه غوطه‌ور بود، درست انگار که توی آب...

رگینا ناگهان نیشی در دست خود احساس کرد، به سمت راست چرخید و دید که دکتر نوک یک لوله‌ی لاستیکی را توی وریدش فروبرده: یک سوزن پهن و قلم مانند که مورب قرار گرفته بود. «تلمبه بزنید.»

و رگینا در حال تلمبه‌زدن متوجه شلنگی لاستیکی شد که مثل مار دور بازویش پیچیده بود. بوی تمیز و نامشخص راهبه‌ای به مشامش رسید که باید بالای سرش ایستاده باشد. دکتر گفت: «سریع، محکم‌تر ببندید.» ولی خون حالا بالا جهیده و سرخ و ضخیم بر روپوش پزشک نشست. او با عصبانیت گفت: «لعنتی!» اما شلنگ دور بازوی رگینا سفت بود و او حس می‌کرد که با این وضع خوابش نخواهد برد. او که سر خود را مایل به راست نگه داشته بود، این جمله‌ی پزشک را شنید: «تلمبه بزنید.» و این را هم دید که پزشک سوزنی را به بازوی سفید و نحیف دخترک فروبرد، دوباره آن را درآورد و باز دستور داد: «تلمبه بزنید.» و پیاپی سوزن را به بازوی نازک فرو برد و بیرون کشید. صورت خشن او را قطرات عرق پوشانده بود و آن چهره‌ی سرخ و مرطوب در کنار صورت سفید راهبه قرار داشت؛ حالا راهبه شیلنگ را به یک ظرف شیشه‌ای گرد متصل می‌کرد...

در لحظه‌ای که تورم بازوی رگینا به‌طور ناگهانی افت کرد، او فریاد ضعیفی کشید و با هیجان سردی متوجه شد که شلنگ خالی پر شد؛ این را هم دید که خونش در آن بالا می‌رود و توی ظرف شیشه‌ای جمع می‌شود، مایع تیره‌رنگی که کف می‌کرد و ظاهراً خیلی هم شدید جریان داشت. دکتر گفت: «ببندید، ببندید.» رگینا دید سطح خون در لوله‌ی شیشه‌ای پایین می‌آید و هماهنگ با آن نیز دومین شلنگی که به بازوی دخترک بیگانه متصل بود، با حرکتی مستمر اما آهسته و ضربه‌ای پر می‌شد.

زمان به‌کندی می‌گذشت و رگینا هربار که دست‌راست بی‌حس شده‌اش ناگهان و به‌شدت خون می‌داد، خستگی مفرطی احساس می‌کرد. بازوی راستش حرکتی جهش‌وار داشت و خون در آن بالا می‌رفت و

درون لوله‌ی شیشه‌ای می‌جوشید و جمع می‌شد.

دکتر چندبار آهسته گفت: «قشنگ است، خیلی قشنگ است.» و رگینا در چهره‌ی او چیزی دید که برایش بسیار عجیب بود، چیزی که اصلاً انتظار نداشت: خوشحالی، خوشحالی واقعی.

پزشک با رضایت ادامه داد: «خب، بسیار خب، اما اگر بدن او بپذیرد...»

رگینا گاه می‌کوشید سرش را کاملاً به‌راست بچرخاند تا بتواند صورت دخترک را ببیند، ولی نگاهش فقط به لباس آبی‌رنگ و پاکیزه‌ی خواهر مقدس می‌افتاد و جیغ آرامی می‌کشید، چون شلنگ با سوزنی که داشت از ورید او کشیده می‌شد... او باز هم این گفته‌ی دکتر را شنید: «قشنگ، واقعاً قشنگ...» اکنون به رگینا احساس عجیبی دست داده بود چون تصور می‌کرد باید خودش را دایره‌وار بچرخاند، جوری که پاهایش نقطه‌ی مرکزی را تشکیل بدهند و بدنش هم به‌سرعت پیرامون آن را ترسیم کند. چیزی شبیه سیرک می‌شد؛ آن‌جا که گلا دیاتور نیرومندی پاهای زیبای خوش‌اندامی را گرفته و می‌چرخاند.

ابتدا دیوار سبز را با لکه‌ی سرخ تندیس سفالین می‌دید، طرف دیگر هم روشنایی سبز پنجره؛ رنگ‌های سبز و سفید به‌تناوب جلوی چشمانش سان می‌دادند اما بعد مرزها در هم آمیخت و رنگ‌ها به هم ریخت، سطحی به‌رنگ سفید و سبز روشن در برابرش چرخ می‌زد، یا او در مقابل آن، درست نمی‌دانست. تا این‌که سرانجام رنگ‌ها با سرعت سرسام‌آوری به هم پیوستند و او افقی زیر نور لرزان و بی‌رنگ به‌سوی زمین چرخید. در همین لحظه دردهای جدیدی بر او مستولی شد. درد گوش، درد بدن و درد گلو؛ گویی گرسنگی، این فشار توفنده‌ی شکم قدرتی مغناطیسی دارد که دردهای تازه‌ای ایجاد می‌کند. خود را کاملاً مجروح احساس می‌کرد، زمخت و برهنه و به‌این نتیجه رسید که بی‌هوش نخواهد شد.

تازه وقتی حرکت آهسته‌تر شد، دریافت که هیچ حرکتی در کار نبوده و فقط سرش ظاهراً هنوز هم می‌چرخید؛ گویی سرش بدون رابطه با او به این سو و آن سو خم می‌شد و گاهی هم به سمت پاهایش قرار می‌گرفت اما لحظاتی هم سر جای خودش بود، همان‌جا که باید باشد، بالا و چسبیده به گردن. به تصور او سرش دور بدن می‌چرخید. اصلاً واقعیتی وجود نداشت چون حتی زمانی که سر او ظاهراً طرف



پاهایش بود، می توانست چانه‌ی خود را لمس کند. شاید چشم‌ها خطا می کردند، نمی دانست. تنها چیز مشخص همان درد بود که مدام شدیدتر می شد، بی آن که تغییری در آن پدید بیاید. امید ی به رهایی نبود. درد گردن، درد گوش، درد تن و درد سر؛ حالت تهوع هم که شیمیایی بود؛ گویی اسید تند و نفرت‌انگیزی در گلویش مثل هواسنج بالا می آید و باز فرو می نشیند تا بار دیگر آرام آرام بالا بیاید. بستن چشم‌ها هیچ فایده‌ای نداشت، چون به محض فروافتادن پلک‌ها نه تنها سرش چرخ می خورد، پاها و سینه‌اش نیز دچار حرکت دورانی می شدند. او با چشمان باز محدوده‌ی دیوار را فقط یک جور می دید. یک تکه دیوار گچی با حاشیه‌ی شکلاتی رنگ در بالا و شعار روشنی که او قادر به تشخیص آن نبود. حروف گاهی مانند خطوط میکروسکوپی توی هم می لولیدند، بعد متورم می شدند و مثل سوسیس‌های سبز تیره و نفرت‌زا به سرعت گسترش می یافتند تا آن جا که دیگر از لحاظ شکل و معنا قابل درک نبودند. از شدت آماس می ترکیدند و خوانده نمی شدند و بعد توی هم می لغزیدند، مثل پشگل مگس ریز می شدند اما باقی می ماندند. این محدوده همیشه یکسان بود. دیوار سبز روشن، حاشیه‌ی شکلاتی رنگ و آن نوشته‌ای که هی چاق می شد و هی لاغر. در همین لحظه به یادش آمد که او حتی سرش را هم نمی تواند بگرداند.

رگینا ناگهان خودش را در همان نقطه‌ای دید که قبلاً دراز کشیده بود، کاملاً بی حرکت و بدون یک سانتی متر تغییر جا. ترس عجیبی سراپای وجودش را فرا گرفت؛ همه چیز آرام بود و سر جای خود قرار داشت. او سینه‌ی خود و چرم قهوه‌ای و کثیف کفشش را در آن پایین دید. چشمش به آن نوشته بر دیوار افتاد که حالا می توانست بخواندش: «پزشکت به تو کمک خواهد کرد، اگر خدا به او کمک کند.» در همین لحظه صدای دکتر را شنید که می گفت: «الآن کثافت کاری به بار می آید، دارد بالا می آورد.» رگینا با خود اندیشید: «ای کاش می توانستم.» اما اسید تند مدام تا نقطه‌ی معینی از گلویش اوج می گرفت و باز پس می زد. گویی با هر انقباض به پایین فشرده می شد، انقباضی که هیچ تسلطی بر آن نداشت.

اکنون سردرد او حادثر شده بود، بسیار شدید و آزاردهنده. این درد ظاهراً در نقطه‌ای بالای ابروی چپ او متمرکز بود و نیش آن، خستگی را از وجود او می راند. رگینا خوابش می آمد، خواب...



نمی‌توانست پزشک را ببیند، حتی قادر به تکان دادن سر هم نبود. بوی شیرین سیگار در ضمیر بیدارش معلق بود، درست مثل آن شعار تیره‌ی روی زمینه‌ی سبز. «پزشکت به تو کمک خواهد کرد، اگر خدا به او کمک کند.»

بعد چشم‌ها را بست و واژه‌ی خدا در درونش باقی ماند، ابتدا آن‌را تنها یک خط می‌دید؛ مجموعه‌ای از سه حرف الفبا که پشت پلک‌های بسته‌اش جا خوش کرده بود. اما اندکی بعد متوجه شد که دیگر خطی وجود ندارد و آن واژه به‌گونه‌ای در وجود او رسوخ کرده است. به‌نظرش رسید که همین کلمه رفته‌رفته پایین و پایین‌تر می‌افتد و سرانجام بی‌آن‌که اساسی بیابد، متوقف شده و بار دیگر صعود کرده و نزد او می‌آید، نه آن خط بلکه تنها یک واژه: خدا.

گویا خدا تنها چیزی بود که با همه‌ی دردها باز هم نزد او باقی می‌ماند. گریه‌اش گرفت؛ از ریزش اشک‌هایی که در چانه و گردن خود حس نمی‌کرد، دریافت که حالا بر یک طرف بدن قرار دارد و اکنون خستگی او را پیش از درد می‌آزارد، گویی اشک‌ها درد را تسکین می‌داد. رگینا حال می‌دانست که سرانجام خواهد خوابید.

## قسمت دوازدهم

فیشر پرده را به کناری زد و مجسمه‌ی مریم را بر انبوهی از کتاب‌های کلفت چنان قرارداد که نور از هرسو بر آن می‌تابید؛ لبخندی زد و خودش را از این که تا به حال از وجود آن بی‌خبر بوده، سرزنش کرد. این تندیس سال‌های سال در کلیسایی بود که فقط یک ربع ساعت با منزلش فاصله داشت و او هیچ اطلاعی از آن نداشت. مجسمه در انبار کلیسا و میان ظروف کُندر و سایر ظرف‌های بی‌معنی دوران روکو و شماری از تندیس‌های بی‌مقدار گچی پنهان بود. این مریم کوچک و جذاب قرن پانزدهم بی‌نهایت گران بود و داشتنش مایه‌ی مسرت خاطر. او که خود را سعادت‌مند می‌دید، تبسمی کرد و برای نخستین بار به این نتیجه رسید که حتماً پایه‌ی اصلی مذهب بر تقدیس از مریم استوار بوده که مردم به آن رو آورده‌اند؛ نیایش شیرین و عجیبی که او تا به حال بی‌آن که دلیلی داشته باشد از آن نفرت داشته...

مجسمه‌ای که او اینک در برابر خود داشت با رنگ‌های سرخ و زرین و در آن نور دل‌انگیز از سادگی شگرفی برخوردار بود. این سیمای واقعاً دخترانه هم زیبا بود و هم مادرانه. او هرگز مجسمه‌ای از مریم ندیده بود که این سه ویژگی را یک جا داشته باشد و در عین حال کشش دردآلود آن نه دوشیزگی را از ریخت بیاندازد، نه زیبایی و نه مادر بودن را. آری، درد و ویژگی‌های سه‌گانه‌ای که او از موعظه‌های کلیسایی می‌شناخت هرگز این چنین تجسم نیافته بود.

اکنون گرچه فیشر تمایلی به احساس اغراق‌آمیز نداشت، این اثر زیبای هنری در میان سایر آثار گنجینه‌اش برای او جلوه‌ای خاص داشت. این تکه چوب زیرفون‌کننده کاری شده که به بزرگی یک دایره‌المعارف هم نبود، از میان ویرانه‌های انبار کلیسا به دست آمده بود و رنگ‌های پرشکوه و عمیق و طلایی‌اش اندکی خراش برداشته بود. میز تحریر را آهسته دور زد و از هر سو به مجسمه نگاهی کرد. هیچ اشتباهی در آن به چشم نمی‌خورد و هیچ‌گونه اغراقی در تجسم، زیبایی طبیعی، طرح لباسی، حالت دست‌ها، خمیدگی گردن و غرور عجیب و فروتنانه‌ای که مریم با آن سر و گردن خویش را نگه می‌داشت، دیده نمی‌شد. حالا این سر بسیار زیبا که آن سه‌گانگی متضاد را نشان می‌داد دیگر برایش عجیب جلوه نمی‌کرد. فیشر حتی کودک روی دست مریم را هم پسندید، با این که از

مجسمه‌های کودکی مسیح اصلاً خوشش نمی‌آمد، چون اکثراً هنرمندان خلق نمی‌شوند؛ یا بیش از حد و اندازه ظریف و شیرین‌اند، یا بسیار زمخت. بچه‌های دیگر هم همین‌طور، یا بسیار جذاب و تودل‌برو هستند و یا خیلی خشن، بدترکیب و بی‌ارزش.

نزدیک‌تر رفت و به کودک کوچک‌تر از یک انگشت که روی دستان مادر غنوده‌بود، دقیق‌تر نگاه کرد و مجبور شد نفرت اندکی را که در دل داشت، از خود بزدايد. اما در نهان هنرمندانی را سرزنش می‌کرد که روی دست چنین مجسمه‌های کوچکی، کودکانی به این بزرگی قرار می‌دهند. این‌گونه کودکان فیشر را همیشه به‌یاد جنین می‌انداختند.

لب‌ها را به هم فشرد، صندلی‌اش را با شتاب جلوتر کشید و نشست. حس می‌کرد رنگش پریده و زنجیره‌ی اندیشه‌های سعادت‌مندان‌ی کمابیش مذهبی‌اش ناگهان از هم گسسته‌است و باز هم احساس دیگری به او دست داد؛ آمیزه‌ای از نفرت و کسالت. نگاهش هنوز به تندیس کوچک بود اما دیگر آن را نمی‌دید.

با صدای در، یکه‌خورد و ترسید و مجسمه‌ی کوچک را فوراً از روی میز برداشت و در قفسه‌ی بالایی پشت یک ردیف کتاب بزرگ پنهان کرد.

- «بیایید تو.»

همین که فرم‌های چاپی را در دست منشی خود دید، بار دیگر کسالت بر او غلبه کرد، نوعی تردید لطیف آمیخته به تلخی ملایم و بی‌انتها.

مرد جوان گفت: «آقای دکتر، نمونه‌ها برای اولین شماره‌ی «بره‌ی خدا» همین الان رسید.» جوانک در انتظار پاسخ ماند. این مرد رنگ‌پریده و لاغر اندام که روشنفکر و فروتن به‌نظر می‌آمد. برای فیشر همیشه خوشایند بود ولی امروز برایش نفرت‌انگیز شده‌بود. فیشر در حالی که نمونه‌های خام را از او می‌گرفت، گفت: «متشکرم، خوب است.»

دکتر فیشر از پشت خمیده و گردن کج او فهمید که جوانک بیمار است و پس از رفتن منشی با خود گفت: «این نخستین شماره‌ی بره‌ی خدا هم برای خودش کار بزرگی بود؛ کمبود کاغذ، دشواری‌های امتیاز، جست‌وجوی نومیدانه در پی نویسندگان و چاپخانه‌ی قابل قبولی در این شهر که گویی

مرده است.» همه‌ی این‌ها طی مدت شش هفته و با کمک مشتاقانه‌ی این جوان صورت گرفته بود. «در این مدت باید روز مزخرف تسلیم شدن را هم به حساب آورد که مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای را به همراه داشت. با وجود همه‌ی این‌ها باز هم توانستیم اولین شماره‌ی بره‌ی خدا را چاپ و منتشر کنیم.» ورقه‌ها را برداشت و یک‌یک با انگشت به کناری گذاشت و با خود گفت: «واقعاً تمام این‌ها را همین منشی انجام می‌دهد، بر اصلاحیه‌ها نظارت دارد و صفحه‌بندی را هم تنظیم می‌کند.» فیشر همه‌ی برگه‌ها را روی میز گذاشت و فقط صفحه‌ی عنوان را در دست نگه‌داشت؛ این صفحه، عنوان‌بندی تزئینی سبک و نفرت‌انگیزی را نشان می‌داد، تصویری از بره‌ی خدا و مقداری برگ‌مو که از پنجاه سال پیش زینت بخش بالای صفحه‌ی اول بوده و در همه‌ی کتابخانه‌ها و قفسه‌های کلیساها و مؤسسات کاتولیکی به چشم می‌خورد، کیف‌ها و چمدان‌ها پر از این‌هاست؛ تلبار و گرد گرفته بر بالای گنجه‌ها و درون صندوقخانه‌ها. میلیون‌ها کتاب و نشریه با همین تزئینات، یک طراحی واقعاً هولناک. بره‌ای با پشم‌های تراشیده، چهره‌ای خسته و دُمی افتاده و تسلیم که بر گردنش پرچمی با یک صلیب آویخته بود.

یکی از مقامات کلیسایی به فیشر گفته بود: «عالی‌جناب کاردینال خواهش کرده‌اند که شما این تندیس کوچک را بپذیرید چون بره‌ی خدا بار دیگر با کوشش‌های شما روی پاهایش می‌ایستد؛ ایشان برای این نخستین تلاش انتشاراتی پس از جنگ آرزوی موفقیت می‌کنند.»

صفحه‌ی عنوان را هم کناری نهاد و به خاطرش رسید که آن‌ها با این هدیه خواسته‌اند او را خوشحال کنند، چون او شماری مقالات بی‌رمق را زیر این تزئینات ویژه به چاپ رسانده بود. اما طنز این واقعیت او را شادمان نکرد. خسته بود و کسالت و دودلی همه‌ی وجودش را درهم می‌ریخت. جریانی کند و بی‌نهایت، که تلخی آن هرگز او را به هیجان نمی‌آورد.

زنگ تلفن به صدا درآمد. فیشر گوشی را برداشت و خود را معرفی کرد.

صدای آن سو گفت: «بیمارستان خواهران وینسنتی.»

و او هیجان زده: «بله، چه شده؟»

صدا پاسخ داد: «حال دخترتان خوب است، بسیار خوب. آقای دکتر واینر انتقال خونی ترتیب داده که

کاملاً موفقیت آمیز بوده. تا امشب مشخص خواهد شد که آیا بیمار در حالت بهبودی می ماند یا خیر.»  
فیشر گفت: «خواهر پرستار، ممنونم. امروز غروب برای ملاقات خواهیم آمد. لطفاً به دخترم سلام  
برسانید!»

«بسیار خب، راستی... شما جایزه‌ای برای اهدا کننده‌ی خون در نظر گرفته بودید، می توانم ایشان را  
نزدتان بفرستم؟»

فیشر: «حتماً، حتماً... خیلی خوشحال می‌شوم که این هدیه‌ی ناقابل را به‌عنوان قدردانی به ایشان تقدیم کنم. چیز دیگری هم هست؟»  
«خیر، تا امروز غروب.»

دکتر فیشر با «امید دیدار» گوشی را گذاشت. پس از مکالمه‌ی تلفنی و با شنیدن صدای تق‌تق آهسته‌ی چنگال‌های فلزی، همان خوشحالی اندک هم از میان رفت. بار دیگر این تصور در او زنده شد که تا گردن در برکه‌ای فرو رفته و سطح بی‌کران و نیم‌گرم آن تا دهانش رسیده است. کسالت، نفرت، یا چیزی شبیه به غریزه‌ی لذت‌جویی.

زمان جنگ لحظاتی وجود داشت که زندگی را تا حدودی قشنگ می‌کرد. حداقل این که تهدیدآمیز و خطرناک بود، خطری هر روزه و تهدیدی که از امنیت بی‌عیب و نقص زیباتر بود. دژی محکم، پول، آذوقه و اطمینان به این که او از لحاظ سیاسی همیشه درست عمل می‌کند، حال هرچه می‌خواهد پیش بیاید، برایش فرقی نداشت. البته او عضو حزب هم بوده و حتا در چند کنفرانس نازی‌ها هم شرکت داشته، واقعاً آنان هم در نوع خود مردانی بوده‌اند... با این همه او نامه‌های محرمانه‌ی بسیاری را هم از اسقف در اختیار داشت دال بر این که فیشر بنا به‌توصیه‌ی ایشان و تقریباً زیر فشار شخص ایشان و با تکلیف مذهبی وارد آن حزب شده‌است.

از لحظه‌ی پایان جنگ همه چیز آن قدر راحت شده بود که حال او را به هم می‌زد. پول درآوردن به سهولت انجام می‌گرفت و هر بار که او بسته‌ها را از گاو صندوق بیرون می‌کشید و می‌شمرد و باز سر جای‌شان می‌گذاشت، تمسخر و تنفر سرآپایش را فرا می‌گرفت. برایش مضحک بود که آدم حساب بانکی قابل نظارتی داشته باشد. یک اتاق زیر شیروانی مملو از آثار هنری که زیاد هم از آن‌ها خوشش نمی‌آمد و همه‌ی آن‌ها را در آن جا فقط انبار کرده بود، درآمد بیش‌تری به‌بار می‌آورد تا فروش دو باب خانه.

فیشر سیگار برگی روشن کرد و به فکر فرو رفت. یک‌بار دیگر نمونه‌های چاپی بره‌ی خدا را بی‌این که آن‌ها را درست ببیند از لای انگشتان گذراند. قبلاً خیلی چیزها او را خوشحال می‌کرد. مطالعه‌ی آثار گوته، نوشتن نظرات خودش درباره‌ی گوته، حک و اصلاح و به چاپ رساندن آن‌ها؛ یا به‌راه انداختن



مجله‌ای مذهبی و گسترش آن، حتی زمانی که همه‌ی کارها را تمام می‌کرد و آن‌ها را می‌برد و روی زانوان ناتوان مقامات کلیسایی می‌نهاد. ولی امروز دیگر سیگار برگ را میان انگشتان چرخاند و خود را به خاطر آتش سپرد؛ به آن‌ها همچون عکس‌هایی از یک زندگی بیگانه و کسالت‌بار می‌نگریست. همه‌ی این‌ها بیابان خشک و بی‌پایان در نظرش مجسم می‌ساخت، یک جعبه پر از تصاویری که هرگز به او مربوط نمی‌شد، در حالی که او مجبور بود آن‌ها را ببیند و اکنون زنجیره‌ای از بعدازظهرهای طولانی فراوانی به خاطرش رسید مملو از برهوت معده‌ای پر و نواختن یک خانم پیانیست مبتدی که محکوم است تا ابد در محدوده‌ی آهنگ‌های معمولی سیر کند.

تنها چیزی که دکتر فیشر و خاطر او را به خود مشغول می‌داشت همسرش بود و همین نیز کینه‌ای در او ایجاد می‌کرد و آزارش می‌داد. البته همین‌هم برای لحظاتی او را به هیجان می‌آورد، اما فقط چند لحظه و به همراه آن زیبایی شاهزاده خانم ایتالیایی نوعی همدردی هم در خود احساس می‌نمود. کسالت، نفرت و اندکی هم شهوت - کسالت و تنفر و قلقلک ملایم را بسته‌های اسکناس در او به وجود می‌آورد - و خوب می‌دانست که قسمت اعظم زندگی‌اش را همیشه کسالت تشکیل می‌دهد؛ حال آن‌که سایر ضمایم آن یعنی شهوت، بی‌میلی و نفرت و همدردی، خیلی کوچک به نظر می‌آمدند، زیرا تحت فشار چیزهای بی‌ارزشی قرار داشتند.

برای لحظه‌ای به یاد مریم افتاد و هم‌زمان «جنین» هم در نظرش مجسم شد، واژه‌ای که همه‌چیز را طرد کرد و خود باقی ماند. تصویری که نه باعث کسالت می‌شد و نه نفرت بلکه تنها و تنها ترس می‌آفرید؛ این واژه به خاطر ترکیب ویژه‌اش برای او همیشه نفرت‌انگیز بود و معنای ناپاکی با خود داشت و این همانند کلامی مرموز در مغز او جا گرفته بود، وامی از یک زبان بیگانه؛ در حقیقت این واژه را به کار می‌برند تا بتوانند مجموعه‌ای از مفاهیم مرموز و نفرت‌انگیز را بیان کنند، کلام وحشتناکی که با نام مریم در تعقیب اوست. آری مریم همیشه با جنین همراه خواهد بود، یک واژه‌ی زیبا با یک کلمه‌ی زشت و هر دو همچون تصاویر آینه‌های روبه‌روی هم.

همین که به خاطر آورد باید هزار و پانصد مارک را آماده کند، از جا برخاست. در سنگین گاو صندوق را گشود و به بسته‌های پول نگاهی انداخت. پس از لحظه‌ای دست برد و ده برگه اسکناس پنج‌جاهی،

بیست و پنج تا بیستی و پنجاه تا دهی بیرون کشید.

فیشر بعد از مکث کوتاهی به طرف میز تحریر برگشت، پول‌ها را توی یک کشو جا داد و هنگام بستن آن متوجه شد پول‌ها بو می‌دهند. بر خلاف ضرب‌المثلی معروف بوی شدیدی هم داشتند. هر بار که در گاوصندوق را باز می‌کرد، همین بو به مشامش می‌رسید؛ بخاری ضعیف و شیرین، شیرین و کثیف، نامشخص اما با ویژگی‌های خاص، چیزی ضعیف ولی با نفوذ و قدرتی حیرت‌آور. همیشه در برابر گاوصندوق رایحه‌ی بسیار شیرینی شامه‌ی او را نوازش می‌داد، کثافتی شیرین که مفهوم فاحشه‌خانه را در ذهن او زنده می‌کرد اما در همین لحظه متوجه شد که آن بو، بوی خون است، بوی خون، بوی بسیار رقیق و لطیف خون.

تا الیزابت را به خاطر آورد، اندکی آسوده‌تر شد. نام و یاد الیزابت ظرافت و لطف غریبی را سبب می‌شد؛ گرچه فیشر برای آن توضیحی نمی‌یافت، این احساس در او باقی می‌ماند. نوعی شادی تمسخرآمیز وجودش را فرا گرفت، در حالی که او نسبت به این زن عصبانی بود؛ آخر این زن از کجا به آخرین راز او پی برده، این قدر ساده و بدون زحمت.

به هر حال مسئله‌ی عجیبی مطرح بود و آن این که چرا الیزابت بر خلاف قانون زمان عمل می‌کند. این زن به جای آن که چیزهایی را با پول بخرد و کنار بگذارد، اجناسی را می‌فروشد و پولش را هم به این و آن می‌بخشد. وسایل خانوادگی را می‌فروخت، اجاره‌ی خانه‌ها را جمع می‌کرد، از حساب‌هایش برمی‌داشت، تابلوها و اسباب‌خانه را در بازار سیاه به فروش می‌گذاشت و به نوعی بازی جدید انسانی دست می‌زد؛ پول‌ها را به نان می‌داد و نان‌ها را هم بین مردم تقسیم می‌کرد.

این رفتار جنون‌آمیز به نظر فیشر خیلی مسخره می‌آمد، اما در عین حال جالب توجه هم بود، چون به نوعی استقلال طلبانه هم بود و از طرفی خواص واقعی اصالت را نیز در برداشت. این زن کله‌شق بود و فیشر در نهان از این مبارزه خوشحال می‌شد، اعلان جنگی که الیزابت به او و دورانی سپری شده داده بود.

الیزابت گفته بود: «آتش بس.» اما اگر او می‌توانست سربازی را که وصیت‌نامه‌ی ویلی را آورده، پیدا کند، آن وقت قضیه خطرناک می‌شد؛ ممکن بود نبش قبر کنند، جنازه را در بیاورند و شناسایی کنند؛ در

همان لحظه که مرگ ویلی رسماً به تأیید می‌رسید، وصیت‌نامه هم قانوناً رسمیت می‌یافت، البته اگر کسی به صحت مهر سند یا نام افسر اعتراض نمی‌کرد.

فیشر با خودنویس چند ضربه به حباب چراغ زد تا منشی را به داخل فرا بخواند و وقتی جوان پریده‌رنگ و فروتن کنار در ظاهر شد، دوستانه به او گفت: «ویندک، ببخشید، من همین الآن داشتم فکر می‌کردم، بسیار خوشحالم از این که اولین شماره‌ی بره‌ی خدا کار مشترک ماست، یک وقت تصور نکنید که من به زحمات شما کم بها می‌دهم. سیگار برگ میل دارید؟»

منشی با خوشحالی لبخندی زد و سیگاری برداشت و آهسته گفت: «متشکرم، آقای دکتر.»

«یکی دیگر هم بردارید.» و او یکی دیگر هم برداشت.

«راستی، همین حالا خانمی می‌آید که به دخترم خون داده، این پول را بر اساس گواهی بیمارستان به او بدهید و از او رسید بگیرید؛ هزار و پانصد مارک...»

منشی گفت: «بله، حتماً.» و ندید که رییس سیگارش را روی میز گذاشت و سر را به دست‌هایش تکیه داد.

### قسمت سیزدهم

جناح مرتفع و تیره‌ی کلیسا که بین دو پایه‌ی بلند و پهن قرار داشت، صدمه دیده بود و پرتو سایه روشن روز در درون حفره‌ی آن همچون دروازه‌ی بزرگی به نظر می‌رسید. تکه‌سنگ‌های زیر آن در روی زمین منظره‌ی انفجار صخره‌ای را تداعی می‌کرد. همه جا پر از خاک و سنگ بود، اما در قسمت ورودی آثاری از تمیزکاری به چشم می‌خورد. سنگ‌های سفید و صاف توی خرابه را دید و به آن سو رفت. دری تخته‌ای را که به سمت داخل باز می‌شد فشار داد و گشود و در همین حال هراسی به او دست داد چون تخته‌های میخکوب آن فقط تکیه داشتند و در با فشار چرخی خورد و روی او افتاد. او به زحمت آن را گرفت و سر جایش تکیه داد. داخل کلیسا سکوت حکم فرما بود و صدای آواز پرندگان که از این سو به آن سو می‌پریدند شنیده می‌شد. از جایی صدای هیاهوی بچه‌ها به گوش رسید. در همین لحظه نگاهش به حباب کج و معوج چراغی افتاد که هنوز هم از گنبد کلیسا آویزان بود؛ زنجیرش آهسته تکان می‌خورد و تق تق می‌کرد و دو گنجشک چاق که روی تاج فلزی‌اش تاب می‌خوردند، با دیدن او پرواز کردند.

فقط محدوده‌ی کوچکی از اطراف در نسبتاً تمیز بود و آوارها را جمع کرده بودند. برای پیش رفتن باید از روی تکه‌سنگ‌ها می‌گذشت؛ در قسمت مرکزی کلیسا لحظه‌ای ایستاد و به بالا نگریست؛ پرتو درخشانی از میان فروریختگی بزرگ این جناح به درون ویرانه می‌تابید. آن بالا همه‌ی قدیسین واژگون شده بودند و پایه‌های شان یا خالی بود، یا بقایای شکسته و کریه‌شان به دیوارها چسبیده بود. یک جا دو پای بریده از زانو به چشم می‌خورد و جای دیگر تنها دستی که محکم به گنبد متصل بود و یک شکستگی شیب‌دار و سیاه در دیوار مانند سایه‌ی پلکانی از بالا تا پایین امتداد داشت. آسمان بالای گنبد کلیسا دیده می‌شد. تکه‌ای تیره و بریده بریده و باز هم یک شکستگی عمیق دیگر که تا جناح اصلی و بزرگ بنا ادامه می‌یافت و رفته رفته باریک تر می‌شد؛ این شکستگی مملو از روشنایی باز هم گسترش داشت. ضخامت دیوار را به دقت دنبال کرد؛ دیوار از گنبد شروع می‌شد و در پایین و همکف پهن می‌شد، درست مثل یک در، سنگین و تیره. نگاهش همان پایین ماند. محراب به هم ریخته بود، جایگاه همسرایی در اثر موج انفجار واژگون شده بود و دیوارهای پهن و قهوه‌ای پشت آن مثل نیایش

مسخره‌ای در حال تعظیم به نظر می‌رسید. ردیف ستون‌های قدیسین پایین هم شکاف برداشته بود، سطوح خراشیده و ترک خورده و سنگ‌های متلاشی و زشت و دردآلود. گویی این‌ها هم زنده بوده‌اند. این زشتی اهریمنی نظرش را جلب کرد. برخی چهره‌ها مثل آدم‌های چلاق و وحشی زهرخند می‌زدند، چون یا گوش نداشتند یا چانه‌شان افتاده بود یا این که خراش‌های عجیب صورت‌شان را بد قواره می‌کرد. عده‌ای هم کله نداشتند و گردن سنگی بی‌سر بالای بدن‌شان دهشتناک می‌نمود. آن‌ها هم که دست نداشتند بسیار زشت به نظر می‌آمدند، گویی از همه‌شان خون می‌ریخت؛ اینان بی‌کلام التماس می‌کردند. یک مجسمه‌ی عصر باروک شکاف بزرگی داشت و در اثر فشار به شکل تخم‌مرغ در آمده بود؛ سیمای گچین و بی‌رنگ قدیس مصدوم نبود. یک سیمای باریک و اندوهگین یسوعی؛ اما سینه و شکمش دریده بود؛ اطرافش را تکه‌تکه‌های گچ می‌پوشاند و در حفره‌ی تیره‌ی شکم پر از گاهش ترکیبی از گچ سفت و فشرده و گاه به چشم می‌خورد.

از کنار نیمکت ویژه‌ی نیایش و هر دو طاقچه‌ی سمت چپ هم گذشت؛ دیوارنگاره‌ها دست نخورده بودند و نور طبیعی روز آن‌ها را کاملاً روشن می‌کرد. رنگ‌های درخشان اما ضعیف یک تابلوی قدیمی به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز نیایش سه‌شاهک مقدس را نشان می‌داد. این نقاشی مات که در برخی جاها هنوز درخششی کم‌رنگ داشت، به نظرش تسلی بخش آمد؛ چون صحیح و سالم مانده بود. محراب جانبی هم آسیب ندیده بود و به نظر می‌رسید که تمیزش کرده‌اند. میز محراب تمیز و براق بود و جلوی گنجه‌ی سنگی هم دسته‌گلی قرار داشت. همین که نگاهش را چرخاند، صندلی‌های تیره‌ی اعتراف را در حاشیه دید که اندکی به جلو خمیده بودند و صندوق‌های کج و کوژ پوشیده از گرد و خاک و مبل‌های تکه‌پاره را. انتهای ردیف ستون‌های کم‌ارتفاع چشمش به نوری افتاد که تاکنون ندیده بود، بی‌درنگ به سوی آن شتافت. شمعی در برابر تصویر مریم می‌سوخت و کنار آن مجسمه‌ی چوبی بزرگ عیسا بر صلیب آویزان بود. این تندیس قبلاً از گنبد و جلوی چلچراغ آویخته بود.

هانس خاک و خرده‌سنگ‌های روی نیمکتی را پاک کرد و بر آن نشست. آخرین باری که در کلیسایی حضور یافته بود، هنوز جنگ جریان داشت، اما به نظرش خیلی دور می‌آمد، گرچه فقط یک ماه از آن می‌گذشت. شعله‌ی شمع در برابر تابلوی مقدسی می‌لرزید، تابلویی که زمینه‌ی چوبی‌اش در اثر رطوبت،



اندکی افت کرده بود. لاک الکلش هم این جا و آن جا کنده شده یا طبله کرده بود؛ بر چهره‌ی مریم آماس‌های سفید رنگی به چشم می‌خورد. فقط این جا از تازگی و زیبایی برخوردار بود و میخک‌های بزرگ جلوه‌ای ویژه داشتند.

تصمیم گرفت نیایش کند اما ترس مانع شد؛ چون در همین لحظه از زیرزمین صدای آوازی به گوشش رسید. ترسش طولی نکشید، زیرا نگاهش در آن پایین به تالاری افتاد که البته صدمه ندیده بود. صدای آوازی از آن جا می‌آمد. صداها آهنگی ظریف، صاف و ملکوتی داشتند. ظاهراً گروه اندکی بودند که بدون ساز می‌خواندند وقتی با دقت به متن ترانه و آهنگ آن گوش داد، به خاطر آورد که ماه مه است، هنوز هم ماه مه؛ همان ماهی که جنگ در آن پایان یافته بود.

هانس از لحن صداها دریافت که تمامی گروه با رغبت آواز می‌خواند؛ قطعه‌ی دوم اشعار به قطعه‌ی اول پیوست و سومی هم به دومی، اما ناگهان قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. سکوت بر جان او نشست و وجودش را درهم فشرد و با خود گفت: «کاش دیگر نخوانند.»

ترس عجیبی بر او مستولی شد چون شکاف‌ها ناگهان خطرناک جلوه کردند و این احساس به او دست داد که ممکن است گسترش پیدا کنند و گنبد فرو ریزد و او زیر مجسمه‌های درهم ریخته دفن شود. بر تن هانس عرق نشست؛ گنبدها واقعاً کج و در حال سقوط به نظر می‌رسیدند. برخاست، صلیبی کشید و به سوی در شتافت و از درون راهروی سنگفرش تا نرده‌های آهنین دوید.

صدای عده‌ای را از سوی دیگر جایگاه همسرایان شنید که داشتند خارج می‌شدند. آن‌ها می‌خندیدند و با هم حرف می‌زدند. بعد هم دید که این گروه کوچک سیماهای تیره به سرعت تقسیم شدند و تنه‌ها شمایل سیاه کشیش باقی ماند.

هانس روی پایه‌ی سنگی نرده‌ها منتظر نشست. می‌دانست خانه‌ی کشیش و بقیه‌ی کارکنان کلیسا پشت سرش قرار دارد و نیز دیده بود که کسانی هم آن جا سکونت دارند. با آن که هنوز گرسنگی را حس نمی‌کرد و فقط حس خراش ملایمی در درون آزارش می‌داد. تصمیم گرفت چیزی از کشیش طلب کند نان یا سیب‌زمینی یا حتی سیگار. نزدیک شدن آن چهره را به خوبی می‌دید، هیأتی که از پایین بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. دامن سیاه به پاهایش می‌پیچید، یک جفت کفش بزرگ و نوک خمیده، فقیرانه و زشت.



کشیش همین که کسی را ناگهان در برابر خود دید، ترسید. چهره‌ی لاغر و در عین حال پف کرده‌اش با حالتی عصبی درهم کشیده‌شد و دست‌ها را به دور کتاب دعای کلفت پیچید. هانس گفت: «بیخشید، ممکن است چیزی برای خوردن به من بدهید؟» و نگاهی از بالای شانه‌های کشیش و کنار گوش‌های زمخت او به میدان جلوی کلیسا افتاد. تنه‌ی درختان پرشکوفه تا نیمه پوشیده از خاک و آوار بود.

کشیش با صدایی ضعیف و گرفته پاسخ داد: «البته.» هانس اکنون به او دقیق‌تر شد. یک چهره‌ی روستایی نیرومند و کشیده، بینی بزرگ و چشمانی قشنگ و نظرگیر. کشیش بار دیگر گفت: «حتماً، همین جا منتظر می‌مانید؟» و هانس شگفت زده جواب داد: «بله، بله.» آخر او فقط انتظار کمک داشت و حالا که می‌دید کسی پیدا شده و می‌خواهد به او چیزی بدهد، تعجبش برانگیخته شده بود. هانس با نگاه او را دنبال کرد، کشیش از خیابان گذشت و بالای پله‌های ورودی بار دیگر دستی تکان داد.

امید به دریافت خوراک بار دیگر احساس گرسنگی را در او زنده کرد. اینک گرسنگی کاملاً احساس می‌شد و خمیازه‌ی عجیب و کاملاً تهی، گونه‌های او را برهم می‌فشرد. این توده‌ی ابر هوا و این تحریک برای آروغ که طعم بدی در دهانش ایجاد می‌کرد، وجودش را از نومییدی می‌انباشت. هانس با خود گفت: «خوردن ضرورتی‌ست بی‌رحم، که همه‌ی عمر مرا دنبال خواهد کرد، سی، چهل یا پنجاه سال تمام باید همه‌ی روز بخورم. دست کم روزی یک وعده. هزاران نوبت غذا را باید پشت سر بگذارم که هر جور شده باید تدارکش دید.» زنجیره‌ای نومیذکننده از ضروریات که او را در هراس و وحشت فرو می‌برد. آن روز نه ساعت تمام خودش را در ویرانه‌های شهر به این سو و آن سو کشاند اما چیزی گیرش نیامد؛ حتی به چیزی هم که قول داده بودند، نرسید. مبارزه‌ای وحشتناک که باید هزاران هزار مرتبه با آن مواجه می‌شد، آن هم نه تنها به خاطر خودش. برای نخستین بار به رگینا اندیشید و تصویر او آشکارا در برابرش مجسم شد، بی‌نهایت زیبا و آزار دهنده؛ آن موهای طلایی و آن صورت پریده‌رنگ که اندکی هم خنده‌دار بود؛ وقتی در میان چارچوب در ظاهر می‌شد تا بپرسد: «کمی نان می‌خواهی، یک سیگار

میل داری؟»

ناگهان برای رگینا دلتنگ شد و پیش خود گفت او را خواهم بوسید.

لیخند کشیش به نظرش آسمانی آمد، درست مثل آن آواز ناب و روشن زیرزمین کلیسا. اضافه بر احساس کشیدگی شانه‌ها، ضعیف و ناتوانی شدیدی حس می‌کرد و هنگام دنبال کردن آن سیمای شتابان اندکی هم تلوتلو خورد. دو هلالی جایگاه همسرایان را که به نظرش خیلی طولانی رسید دور زدند و از پلکان پایین رفتند؛ هانس سردی دیوارهای کلفت کلیسا را کاملاً حس می‌کرد و وقتی کاپلان انگشتان خیس خود را با آب مقدس به کف دست او نهاد، ترس هم به سردی افزوده شد.

همین طور که او صلیب می‌کشید، کاپلان پرسید: «کاتولیک هستید؟»

«بله، در همین کلیسا تعمید شده‌ام.»

«ممکن نیست.» لای در ورودی توقف کردند.

هانس گفت: «چرا، واقعاً.»

«خدای من، پس شما هستید... بله؟»

و هانس آهی کشید و گفت: «بله، این کلیسای من بود تا این که راهی جنگ شدم.» خیلی گذرا به یکشنبه‌های دوری اندیشید که با مادرش در این فضای نیمه‌تاریک به سر برده بود.

کاپلان پرسید: «و حالا؟»

«حالا در حومه زندگی می‌کنم...»

«بیایید.»

زیر گنبد تاریک پشت سر کاپلان راه افتاد؛ این جا نیمکت‌ها تنگ هم بودند و تنها نور ضعیف روز به داخل می‌رسید. کمی آن طرف‌تر شعله‌ی کوچک و سرخ‌رنگ چراغ جاوید در مقابل گنجه‌ای می‌لرزید.

کاپلان به او اشاره کرد در پی‌اش به انبار کلیسا برود و هانس در برابر محراب فقط سری جنباند چون آن قدر خسته بود که نمی‌توانست زانو خم کند. درون انبار روشن‌تر بود، آن جا چراغی روشنایی می‌داد. بر

چهره‌ی دهقانی و خسته‌ی کاپلان تبسم همچون شکل‌کی دردناک جلوه می‌کرد.

کاپلان گفت: «مرا خوشحال می‌کنید.» به نمیکت قهوه‌ای تیره‌ای جلوی جالباسی اشاره کرد که پرده‌ی آن باز بود. هانس در آن جا شماری نیم‌تنه‌های رنگارنگ پسرکان همسرا و جامه‌های سفید و بلند و لطیف کشیش‌ها را دید که همه پوشیده از گرد و غبار بود.

کاپلان با جدیت و در حالی که حرکت صورتش چیزی شبیه شادمانی را نشان می‌داد، گفت: «بله، بله، دقیقاً همین‌طور است، شما مرا خوشحال می‌کنید.»

دری را کنار کشید و چند کاغذ لوله شده و غبارآلود را کنار زد و ادامه داد: «امروز تا همین الان هیچ‌کس چیزی از من نخواست بود، هنوز دو بسته از پیشکش‌ها این‌جاست، بگذارید ببینم.»

اکنون آستین‌های سیاه کشیش، کنار صورت هانس در نوسان بود. بالاخره کاپلان پاکت در بسته‌ی قهوه‌ای‌رنگی روی میز گذاشت و گفت: «این‌ها را همین‌طور که هستند بردارید و بدانید که مال من نیست. لزومی هم ندارد از من تشکر کنید.»

«پس مال کیست؟»

«مال خدا، از او تشکر کنید. آدمی ناشناس.» چهره‌اش از دستپاچگی به سرخی زد. «می‌توان گفت کلیسای زنده.» چشمانش از هیجان باریک شدند.

«شاید از گناهکاران، شاید از مقدسین، من نمی‌دانم، از فقرا، شاید هم از ثروتمندان...»

هانس پاکت را از روی میز برداشت و کوشید تا نخ‌بند آن را باز کند اما انگشتانش توان نداشتند. ناگهان حس کرد ضعف شدیدی تمام وجودش را فرا گرفته است.

هانس گفت: «من نمی‌توانم، لطفاً شما باز کنید.» دست پهن کشیش بند را گشود، آن را با دقت از بسته جدا کرد و محتوایش را بیرون آورد. سیب کوچک و پلاسیده‌ای روی میز غلتید، یک قرص نان کلفت، بسیار کلفت، به ضخامت کتاب دعایی که همان‌جا قرار داشت، یک سیگار تبلیغاتی پیچیده به کاغذ ابریشمی و یک جفت جوراب نظامی تمیز با سوراخ‌های دوخته؛ حلقه‌های درخشانی دور تا دور آن‌ها را پوشانده بود.

و حالا کاپلان گفت: «بفرمایید.»

هانس کوشید با انگشتانش نان را بردارد اما نتوانست چون خیلی کلفت بود؛ پوسته‌ی گرد و قهوه‌ای آن

مثل دیوار دژی اطرافش را پوشانده بود و دست بردن به آن ثمری نداشت، دست‌های او خیلی کوچک بودند. سیگار بر سطح صاف میز مانند لوله‌ای سفید و عظیم از مقوا به نظر می‌رسید، تصویر یک سیگار تبلیغاتی که از قله‌ای مرتفع پایین افتاده بود، بسیار بزرگ.

دست‌هایش با فاصله روی میز قرار داشتند، کاملاً کوچک و کثیف. در همین حال صدایی هم از دور به گوشش رسید که گفت: «بنوشید!» هانس با شنیدن این واژه احساس کرد چیزی به درونش جاری است. ملایم و خنک که البته گرمای خاصی نیز به همراه داشت، نوشابه‌ای عالی که مزه‌اش را می‌شناخت اما نامش را فراموش کرده بود. زبان او با لب‌های مرطوبش تماس می‌گرفت، بار دیگر نوشید و باز همان مایع به درونش جاری شد، حیرت‌انگیز و ملایم و سرد؛ ناگهان نام شراب به یادش افتاد... شراب! اشیای روی میز بار دیگر شکل واقعی خود را بازیافتند. یک قطعه نان به کلفتی کتاب دعا، یک سیب، یک سیگار و یک جفت جوراب. اینک دست‌هایش قوت گرفتند و او چهره‌ی هراسان کاپلان را در برابر خود شناخت؛ خسته و تیره با برآمدگی‌های سرخ‌رنگی زیر چشمان. هانس جام را دید، آن را برداشت و سر کشید. شراب.. و پس از لحظاتی تفکر جام را هراسان پایین آورد، آن را روی میز گذاشت و توی چشمان کاپلان نگریست.

کشیش با لبخند گفت: «نترسید، نترسید، شراب است، فقط شراب. باز هم میل دارید؟»

«هر چه شما بگویی.»

«چرا نه، این شراب است.»

جرعه‌ای سر کشید و متوجه شد که کاپلان مشغول باز کردن پاکت دیگری است. کشیش روسری چهارگوش را پهن کرد، از میان آن اسکناسی بیرون افتاد. چشمان هانس بار دیگر به قدری روشن شده بود که توانست اسکناس پنجاهی را بشناسد و خطوط زرد روسری را هم به خوبی ببیند.

«شراب کافی بود. منظورم شراب مقدس است...» و کاپلان باز هم ادامه داد: «بله، بله، این طور نوشیدن حتماً برای سال‌ها کفایت می‌کند.»

کشیش بار دیگر اشیای روی میز گذاشت و افزود: «بله، چند قطره کافی است، البته ما همه‌ی انبار را نجات دادیم. به علاوه، شراب تازه هم موجود است. راستی همسر دارید؟» در حال پرسش لبخندی زد و

روسی را از هم گشود و چین‌های نازک و رنگارنگش را جلوی صورت گرفت.  
هانس پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «بله.»

هنگامی که کاپلان پارچه را تا می‌زد، سکوت دردناکی حکم‌فرما بود. هانس جام را روی میز گذاشت، به کشیش نگاه کرد و ناگهان میل شدیدی یافت تا در کنار رگینا باشد.

گفت: «بخشید، می‌خواهم بروم...» بسته را برداشت و اضافه کرد: «بله... من... ما باز همدیگر را خواهیم دید، امیدوارم...»

«من هم خیلی امیدوارم. همسرتان را به من معرفی کنید، صبر کنید...»

به گوشه‌ای از انبار کلیسا رفت، کلیدی از جیب شلوارش درآورد و گنجه‌ی گرد گرفته‌ی بزرگی را گشود و با یک بطری شراب سرخ و درخشان برگشت، آن را جلوی هانس گرفت و گفت: «شما هنوز از من چیزی نگرفته‌اید، لطفاً این را بپذیرید.»

هانس پرسید: «این واقعاً به خودتان تعلق دارد...؟»

و کاپلان با خنده: «کاملاً... نه، این طور بگویم، این‌ها را من از زیرزمین خانه‌ای در حال سوختن و فرو ریختن نجات داده‌ام و صاحبش بعدها همه‌ی آن‌ها را به من بخشید؛ تصور می‌کنم بتوانم خودم را مالکش بدانم. به امید دیدار...»

هانس مدتی کنار در ایستاد و به کاپلان که گنجه‌ها را می‌بست، نگاه کرد.

و کشیش با صدای بلند گفت: «منتظرم نباشید، من همین جا می‌مانم...»

هانس به راه خود ادامه داد و در برابر محراب اندکی خم شد. همین که خواست کمی تندتر راه برود، شیشه‌ی سنگین و سرد شراب با رانش تماس پیدا کرد و اندکی آزارش داد.



### قسمت چهاردهم

هانس ناگهان صدای آمدن رگینا را شنید؛ گام‌هایش خسته بود، لحظه‌ای در راهرو ماند. ظاهراً پالتویش را در تاریکی درآورد و از جالباسی آویخت. بعد صدای قدم‌هایش به در نزدیک‌تر شد. هانس احساس کرد قلبش پرهیجان می‌تپد، خیلی شدید و منظم. رگینا پشت در ایستاد. هانس مشتاق بود که فوراً چهره‌ی او را ببیند اما صبر کرد تا وارد شود و احوال‌پرسی کند؛ ولی دوباره صدای گام‌های رگینا دور شد و او به آشپزخانه رفت.

خیلی دلش می‌خواست به محض ورود رگینا از جا برخیزد، اما نتوانست چون خوشحالی فلجش کرده بود. همان‌جا دراز کشیده بود و تنها صدای ضربان قلب خود را می‌شنید.

چند دقیقه بعد رگینا به راهرو آمد و شروع کرد به شکستن هیزم. مثل این که هانس همه چیز را جلوی چشمش می‌دید، گذاشتن کنده‌های سنگین و سخت روی زمین و کوفتن تبر به کنده‌هایی که از هم جدا نمی‌شدند و فقط تراشه‌هایی از آن‌ها به وجود می‌آمد. هانس با خود گفت: «چه خوب که توی این تاریکی روی انگشتانش نمی‌کوبد.» می‌دانست تبر کند است اما به هر حال ممکن بود رگینا را زخمی کند. شنید که رگینا دارد آهسته ناسزا می‌گوید. بیش‌تر ضربه‌ها به کنار هیزم می‌خورد و در اثر آن دیوارها و کف اتاق اندکی می‌لرزید. بالاخره به اندازه‌ی کافی تراشه جمع شد. تبر را به گوشه‌ای انداخت و باز به آشپزخانه برگشت.

سکوت مطلق همه‌جا را فرا گرفت. هوا تقریباً تاریک شده بود. سایه‌ها در اتاق آبی‌رنگ به نظر می‌رسیدند و همچون دود تیره در گوشه‌کنارها باقی می‌ماندند. هانس دیگر قادر نبود چیزی ببیند مگر همان محدوده‌ی تخت‌خواب. همه چیز کثیف و دیوارها صدمه دیده بود. برای نخستین بار متوجه شد که سقف یک سوراخ هم دارد.

برخاست. آهسته به سوی در رفت و آن‌را با احتیاط گشود. فضای آشپزخانه روشن بود و روپوش مندرس رگینا جلوی شیشه آویخته. نور از سوراخ‌های آن به صورت دایره‌های زرد بزرگی می‌تابید و سرسرای کثیف را روشن می‌کرد. تیغه‌ی تبر در گوشه‌ای برق می‌زد. هانس تکه‌چوب‌های سیاهی را دید که مقطع بریدگی‌شان زردرنگ بود. آهسته نزدیک‌تر رفت و چشمش به رگینا افتاد. رگینا را هرگز این‌گونه

ندیده بود. رگینا روی کاناپه دراز کشیده و پاهایش را روی هم انداخته بود، پارچه‌ی سرخ بزرگی هم به پاها پیچیده بود و داشت کتاب می‌خواند. هانس او را از پشت می‌دید، موهای بلند و رخشانش تیره‌تر و سرخ به نظر می‌رسید. گیسوانش دسته‌ی کاناپه را پوشانده بود. چراغی کنارش بود و بخاری هم می‌سوخت. روی میز یک بسته سیگار بود و شیشه‌ی مارمالاد با تکه‌ای نان و کارد دسته‌سیاهی بر لبه‌ی میز.

هانس ناگهان به این فکر افتاد که رگینا را تمام عمر خواهد دید. سرگیجه پیدا کرد و رگینا را در قالب پیرزنی پیش چشم‌هایش مجسم کرد. باز هم لاغر و کشیده با موهای خاکستری و صورت گرد و قدری مسخره. این بر او اثری ژرف و رنج‌بار داشت. احساس غریبی به او دست داد؛ انگار کسی بر دل گرمش آب سرد پاشیده باشد، همان جور که دندان پزشک‌ها روی دندان آب سرد می‌ریزند، هم بسیار خوشایند و هم دردناک. هانس احساس کرد سال‌های سال او را همین‌طور دیده و بیست سال دیگر هم همین‌طور بارها و بارها خواهد دید. او از بستر برخاسته و کار غیرقابل برگشتی انجام داده بود. آری او زندگی را پذیرفته بود و زندگی این‌جا برایش درهم فشرده می‌شد؛ لحظه‌ای کوتاه اما بی‌نهایت که پر از درد بود و سعادت.

رگینا سیگاری به لب داشت و دود می‌کرد. گاهی هم سر را شبیه عقاب به پایین می‌جنباند تا خاکستر سیگار را دور بریزد. هانس نیم‌رخ بسیار ظریفش را دید و باز هم آرزو کرد او را ببوسد، ولی همان‌جا متوقف ماند. خوب می‌دانست رفتن به آشپزخانه یعنی چه، به هر حال باید می‌زیست. بار سنگینی از شب‌ها و روزهای بی‌پایان که بهای آن فقط با چند بوسه پرداخت‌شدنی نبود؛ سوارشدن بر سکوی روزمرگی. این جایگاه بازار سیاه، کار کردن یا دزدیدن. در این فکر بود که می‌تواند زیر این سکو لم بدهد و چرت بزند، در سایه و میان پایکوبی تمام بازیگران.

هانس می‌دانست که برای فرار هنوز هم وقت دارد. برای این کار فقط باید از پله‌ها پایین می‌رفت و در تاریکی شب می‌گریخت. احتمالاً رگینا هم چندان غمگین نمی‌شد، در چنین حالتی حتماً با خود می‌گفت: «هانس دیگر بر نخواهد گشت.»

متوجه لبخند خود نبود. در همین لحظه به نظرش آمد که رگینا را برای اولین بار می‌بیند. پالتوی رگینا را

هنوز به تن داشت چون دیگر رختی نداشت که بپوشد و پالتو هم بوی او را می داد. همه جا ساکت بود. رگینا آهسته و آرام ورق می زد و خاکستر سیگارش را دور می ریخت. هانس این را هم دید که او فنجان را روی شکمش گذاشته. آتش بخاری گر گرفته بود و صدای جرق جرقش به گوش می رسید. بر فراز ویرانه هم باد زوزه می کشید؛ باد از پشت بام تکه سنگ ها را می روید و همراه گچ های دیوار فرو می ریخت و همه ی این ها با صدای عجیبی روی کثافت و خاک و سنگ های توی حیاط می افتاد. رگینا فنجان را روی صندلی گذاشت و به خواندن ادامه داد. بسیار آهسته می خواند و این هانس را نا آرام می کرد. در لحظه ای که متوجه رگینا بود، به یاد آورد روزگاری کتاب فروش بوده و همسر دیگری داشته که با هم در یک کتاب فروشی کار می کردند. گاهی به سینما می رفتند یا در دوره ی آموزشی باهم به خانه باز می گشتند. اما همه ی این ها برمی گشت به آن زمان بسیار دور در یک زندگی دیگر. نمی توانست تصور کند که روزی چیزی را جدی گرفته باشد. یک دوره ی آموزشی با یک حرفه را به خاطر آورد وقتی دخترک را که بعدها همسرش شد به خانه می رساند، چه شرم سوزانی داشت. دختر از او ظرافت می خواست و او حتی جرأت نداشت که بازو در بازویش راه برود. در آن شب های پاییزی و خیابان های پر چراغ شهر، گاهی از کوچه های تاریک می گذشتند و در ایستگاه روشنی سوار تراموا می شدند و تمام مدت از کتاب ها، فیلم ها و سخنرانی هایی حرف می زدند که خوانده، دیده یا شنیده بودند. دختر که بعدها زن او شد نه زیبا بود و نه خوش پوش. کوچک بود و به چشم نمی آمد. در میان تنه ی درختان نور ملایم فانوس های گازسوز زرد و جاری سوسو می زد، درختان تیره و لطیف بودند و مه متراکم دودمانند، آرام آرام گسترش می یافت.

او تنها از کناره ی رود به خانه ی خود باز می گشت، خیلی آهسته و از کنار سنگ های گرانیت که قسمتی از سد را زینت می دادند. درون آن مه غلیظ همه چیز محو بود و آبی هم دیده نمی شد، حالتی آرام و سحر آمیز. ته سیگارهایش را همیشه توی مه هرچه دورتر پرت می کرد و آن ها در فاصله ای با صدای جز به درون هیچ می افتادند و خاموش می شدند.

رگینا باز هم حرکتی نکرد. یک بار پتو را کمی بالاتر کشید و هانس این رفتار دخترانه را مثل چیز تازه ای پذیرفت.

هانس ناگهان دوید تو و فوراً به سوی او رفت و دید که چشم‌هایش را باز نگه داشته‌است. چشمانش خاکستری تیره بود، براق و کمی مورب. در پلک‌های لرزان و بنفش‌رنگش نیز چیز عروسک‌واری وجود داشت. هانس همان‌طور که با لب‌هایش دهان رگینا را محکم گرفته بود و به او نگاه می‌کرد به پشت گردنش دست برد و گیسوان نرمش را میان انگشتان خود احساس کرد. مدتی نگریست اما رگینا چشم‌ها را نمی‌بست. پس از این، وقتی او کتاب را به گوشه‌ای انداخت هانس اندکی بیش‌تر خم شد و حالا که او چشم‌ها را بسته بود هانس ترسید به او نگاه کند چون چهره‌ی رگینا آثار جذبه‌ی لطیفی را نشان می‌داد.

رگینا را رها کرد، اما انگار سرخی صورت خود را آشکارا می‌دید. رگینا گفت: «حالا بگیر بنشین!» و خود پتو را از روی پاهایش کنار زد و نشست. وقتی رگینا را می‌دید. شادی سراپای وجودش را فرا می‌گرفت ولی نمی‌دانست چرا فنجان او را از روی صندلی برداشت و پشت سرش روی میز گذاشت و نشست. رگینا گفت: «لبخند می‌زنی، می‌خندی! چه خبر است؟»

هانس چیزی نگفت، در پشت خود گرمای خوشایند بخاری را حس می‌کرد.

رگینا این بار گفت: «خدای من!» و برخاست و شیشه‌ی مارمالاد، نان و کارد را برداشت اما باز همه‌ی آن‌ها را سر جای خود گذاشت و هانس برای اولین بار دست‌های او را از نزدیک دید. کوچک و کشیده بودند، بسیار کودکانه، کوچک و تا حدی وحشت‌زده. دست‌های رگینا می‌لرزید. «گرسنه‌ای، نه؟»

هانس گفت: «بله.» و مرتب نشست و به او نگاه کرد. چشمان رگینا مرطوب بود. هانس در حالی که رگینا محو تماشایش بود، سیگاری از بسته‌ی روی میز برداشت. کاغذرنگی شیشه‌ی مارمالاد را کند و آن را لوله کرد.

«چند مدتی دور بودی؟ به نظر خیلی طولانی می‌آید، طولانی‌تر از تمام دوران جنگ...»

هانس مقداری از لوله‌ی کاغذ را دور انداخت و بقیه را هم کنار میز گذاشت و پهلوی او جلوی بخاری ایستاد.

رگینا گفت: «من قهوه درست می‌کنم.»

هانس فقط سر تکان داد. در چهره‌ی رگینا چیزی مثل دستپاچگی به چشم می‌خورد؛ ناگهان هردو نسبت به هم بیگانه شدند. رگینا چشم‌هایش را بست، زیپ لباسش را بالا کشید و دامنش را مرتب کرد و دستی هم به موهایش کشید. آب قل‌قل می‌جوشید. پس از آن که گرد قهوه را توی قوری ریخت، آن را با فنجان بی‌دسته‌ای پر از آب جوش کرد.

همین که بوی قهوه به مشام هانس رسید، به شدت احساس گرسنگی کرد. نشست، آتش سیگار را فشرده و ته‌سیگارش را به جیب پالتو فروبرد. رگینا بقیه‌ی آب را هم ریخت. در حلبی شیشه‌ی مارمالاد را روی قوری گذاشت و کنار هانس نشست. مارمالاد را به آرامی روی نان مالید و هانس متوجه شد که دست‌های زن می‌لرزد. رگینا نان را روی کاشی زردرنگ کوچکی قرار داد، سراغ قوری رفت و برای هانس یک فنجان قهوه ریخت... هانس آهسته گفت: «تو هم بخور!»

«چه طور؟» و وقتی هانس از فنجان خود مقداری قهوه توی فنجان او ریخت، رگینا لبخند زد. با فروبردن لقمه‌ی اول سرگیجه‌ی شدیدی به هانس دست داد، گویی آن تکه‌نان و مارمالاد جایی از بدنش گیر کرده و تعادلش را به هم زده باشد. سرگیجه بسیار شدید بود، همه‌چیز دور او می‌چرخید. خود او هم مثل تخماقی در فضای دم‌کرده و تاریک این سو و آن سو می‌رفت. چشمانش را گشود، جرعه‌ای نوشید و لقمه‌ای هم گاز زد. هرچه بیش‌تر می‌خورد و می‌نوشید سرگیجه‌اش کم‌تر و کم‌تر می‌شد. نان دیگری برداشت و احساس کرد حالش بهتر شده. قهوه با شکوه بود. ته‌سیگار را از جیبش درآورد و گفت: «لطفاً آتش.» و رگینا آن لوله‌ی کوچک کاغذی را از کناره‌ی میز برداشت و پرسید: «چه تصمیمی گرفته‌ای؟ می‌خواهی چه کنی؟»

«هنوز فکری نکرده‌ام اما کاری خواهم کرد. از این جهت خیلی خوشحالم.»  
«واقعاً؟»

و هانس در جواب: «واقعاً، من در این مورد بسیار خوشحالم؛ ما باز هم درباره‌ی کار صحبت خواهیم کرد، بین.» و با این جمله روسری را از جیب بیرون کشید و جلوی صورت رگینا باز کرد. «می‌خواهم این را به تو هدیه کنم...»

رگینا گفت: «چه قشنگ!» و پارچه را برداشت، انگشتانش را از هم گشود و آن را مثل چادر روی دستش  
آویخت؛ «زیباست، خیلی خوشحالم...»  
و هانس در ادامه: «شراب هم دارم، یک بطری پر، کمی هم نان و یک سیب.» رگینا گفت: «سیب؟  
عجیب است، حالا حتی در بازارسیاه هم سیب پیدا نمی‌کنی.»  
هانس سیگارش را خاموش کرد و برخاست و آهسته گفت: «بیا، با من می‌آیی؟»  
«بله.»



هانس کنار میز ایستاد و به او که شمعدان را از روی گنجه برمی داشت و سیگار و کبریت را توی جیبش می گذاشت، نگاه کرد. چهره‌ی رگینا بسیار جدی بود و تقریباً می گریست. هانس دید و گفت: «اگر میل نداری... اگر نمی خواهی با من باشی بگو، من ناراحت نمی شوم چون تو را خیلی دوست دارم.» رگینا، درحالی که لب‌هایش می لرزید، گفت: «نه، خیلی دلم می خواهد با تو باشم... فقط غمگینم.» «چرا؟»

«نمی دانم.»

هانس در را گشود، چراغ پایه دار را خاموش کرد و او را آرام به جلو هدایت کرد. در راهروی تاریک شانهِی رگینا را گرفته بود تا این که به اتاق او رسیدند. آن جا چراغ را روشن کرد. هانس گفت: «بیا تو.» رگینا خیلی آهسته نزدیک تر رفت و هانس در را پست سرش بست. رگینا روی تخت نشست و هانس میز را پیش کشید تا رگینا بتواند دست‌هایش را به آن تکیه بدهد. و حالا هانس پرسید: «لیوان داری؟»

«بله، آن جا توی گنجه.» و با انگشت به گوشه‌ای که با وجود چراغ هم تاریک بود، اشاره کرد: «توی یک کارتن، در را باز کن، همان جاست.» هانس در تاریکی توی گنجه‌ی گرد گرفته جست و جو کرد تا سرانجام دستش به کارتنی خورد که صدای جرنج جرنج شیشه از آن شنیده می شد.

رگینا گفت: «بیا این جا.» و لیوان‌ها را از او گرفت و با روسری به دقت تمیز کرد؛ هانس در حالی که بطری را باز می کرد، درخشش لیوان‌ها را هم زیر نور مات چراغ می دید. لیوان‌ها را پر کرد، کنار رگینا نشست و آهسته گفت: «بیا، حالا تو زن من هستی، موافقی؟»

رگینا خلی جدی پاسخ داد: «بله، موافقم.»

«من تو را تا پایان زندگی ام ترک نخواهم کرد.»

«من هم با تو می مانم و خیلی خوشحالم.»

به هم لبخندی زدند و نوشیدند.

رگینا گفت: «شرابِ خوب، خیلی ملایم و قشنگ.»

هانس گفت: «شراب مقدس است. این را هدیه داده‌اند.»

و رگینا پرسید: «شراب مقدس؟» هانس متوجه شد که او ترسیده. رگینا لیوان را کنار نهاد و به او خیره ماند.

هانس گفت: «نترس.» و دست خود را برای لحظه‌ای روی بازوی او گذاشت و ادامه داد:

«شراب است، فقط شراب، باور نداری؟»

«چرا، چرا من باور می‌کنم اما تو، نه. توی دلم می‌ترسیدم ولی حالا دیگر نمی‌ترسم. گاهی با خودم می‌گفتم کاش باور نمی‌کردم، ولی نمی‌شد عوضش کنم، من اعتقاد دارم. حالا خیلی دوست دارم که این شراب را بنوشم حتی اگر شراب هم نباشد. خیلی غمگینم.»

هانس گفت: «من هم همین‌طور. ما خیلی اوقات غمگین خواهیم بود.»

رگینا لیوان را سوی خود کشید و با هم نوشیدند و او گفت: «من که واقعاً می‌ترسم.» مدتی کنار هم نشستند و سیگار کشیدند. بیرون باز هم باد زوزه می‌کشید و گنج‌های دیوار و تکه سنگ‌ها را از طبقات بالا به پایین فرو می‌ریخت و سر و صدا به‌راه می‌انداخت. هانس در درخشش خفیف آتش سیگارها پس از هر پک‌زدن تنها هاله‌ای از چهره‌ی رخشان رگینا را می‌دید - نیم‌رخ آرام - با نگاه به چوب‌خط باریک و بسته‌ی لب‌های رگینا، این دره‌ی کوچک و سیاه چهره‌ی او، لطف و لذت بی‌پایانی تمام وجود هانس را فرا گرفت. پتوها را از دو طرف به زیر تشک فرو بردند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. این که می‌دانستند جای‌شان گرم است و تمام شب را هم در گرما به‌سر خواهند برد، در آن‌ها شادی خاصی برمی‌انگیخت. کرکره‌ها لقلق می‌کردند و باد از سوراخ شیشه‌ها سوت می‌کشید و برفراز چوب‌بست بام غوغایی به راه انداخته بود. در گوشه‌ای هم چیزی محکم به دیوار می‌خورد و تق‌تق می‌کرد. رگینا که حالا کنار او بود، آهسته گفت: «این ناودان است، مدت‌هاست که خراب شده.» تنها لحظه‌ای سکوت کرد، دست هانس را گرفت و آرام ادامه داد: «هنوز جنگ شروع نشده بود و من همین‌جا سکونت داشتم، یک‌روز وقتی به خانه آمدم دیدم تکه‌ای از ناودان کنده شده و آویزان است، فکر کردم باید تعمیرش کنند اما نکردند تا جنگ از راه رسید. باز هم همان‌جا آویزان بود، یکی از بست‌هایش باز شده بود و هر لحظه امکان داشت

بیافتد. من این صدا را همیشه هر وقت باد می‌وزید، می‌شنیدم. تمام شب‌های توفانی من همین جا دراز کشیده بودم. روی دیوار خانه اثر آب را آشکارا می‌دیدم که بعد از هر باران به درون دیوار جاری بود. راه سیاه و سفیدی که از حاشیه‌ی پنجره به پایین ادامه می‌یافت، سمت چپ و راستش را لکه‌های گرد بزرگی می‌پوشاند که مرکزشان سفیدرنگ بود و رفته‌رفته تیره‌تر می‌شد... بعد از مدتی از این جا رفتم چون باید در برلین و تورینگن کار می‌کردم. وقتی جنگ تمام شد برگشتم و دیدم این تکه حلبی هنوز همین جا آویزان است. نیمی از خانه فروریخته بود. من راه‌های دوری رفته بودم، درد و بلاهای زیادی را تجربه کرده بودم، خون و کشتار و ترس مرگبار. می‌بینی که تمام این مدت ناودان معیوب همین جا آویزان مانده و حالا باران را به جای خالی هدایت می‌کند چون آن جا دیگر دیواری وجود ندارد. سفال‌های پشت‌بام فرو ریخته بود و درخت‌ها افتاده بودند. پوشش باقی مانده‌ی دیوارها به هر گوشه پرت شده بود، اما این تکه حلبی هنوز هم از یک بست معلق بود. شش سال تمام.» صدای رگینا آهسته‌تر شد و آواز گونه. دست هانس را فشرد و هانس دریافت که او شادمان است.

«این شش سال خیلی باران‌ها باریده بود، خیلی‌ها کشته شده بودند و کلیساها ویرانه، ولی این ناودان هنوز هم از همان جا آویزان بود و من شب‌ها هر وقت باد می‌وزید، صدای لقلقه آن را می‌شنیدیم. باور می‌کنی که خوشحال بودم؟» هانس پاسخ داد: «بله.»

ناگهان باد فرونشست، آرامش برقرار شد و سرما آرام و پاورچین نزدیک‌تر آمد. پتوها را بالاتر کشیدند و دست‌هایشان را آن زیر پنهان کردند. دیگر هیچ چیز توی تاریکی دیده نمی‌شد. هانس حتی نیم‌رخ او را هم نمی‌دید، با این که به هم خیلی نزدیک بودند و نفس همدیگر را هم حس می‌کردند. نفس‌های گرم او چهره‌ی هانس را آرام و منظم نوازش می‌داد و او فکر کرد رگینا خواب است، چون دیگر صدای نفسی نمی‌آمد. هانس با دست‌پاچگی دست‌های او را لمس کرد و رگینا هم همین‌طور. با خوشحالی عجیبی که هرگز در خود ندیده بود، احساس کرد فضا گرم است و هیچ‌گاه سرد نخواهد شد. هانس باز هم جلوتر خزید و او را به خود فشرد. هر دو مجبور شدند دست‌ها را بلند کنند زیرا بین‌شان دیگر جایی نبود. هانس که دیگر نفس او را حس نمی‌کرد. پیش خود مجسم کرد که رگینا بینی‌اش را رو به بالا گرفته و توی تاریکی به سقف خیره مانده؛ برای نخستین بار با خودش گفت: «دارد به چه می‌اندیشد؟»

سعادت رگینا را می‌خواست چون عاشقش بود اما با افکارش اصلاً آشنایی نداشت. این را نیز می‌دانست که رگینا هم به او عشق می‌ورزد، اما از افکارش تقریباً هیچ نمی‌دانست و هرگز هم از آن چیزی نخواهد فهمید، هرگز. حتی جزیی از آن همه افکار و اندیشه‌هایی که در طول شب و روز از مغز او می‌گذشت. هانس خود را کاملاً تنها می‌دید ولی خوب می‌دانست که رگینا آن قدرها هم تنها نیست. ناگهان متوجه شد رگینا گریه می‌کند. صدایش شنیده نمی‌شد اما لرزش بستر این را نشان می‌داد و در همین لحظه دید که رگینا با دست چپش چهره را پاک می‌کند. گرچه این هم چندان مشخص نبود، ولی او گریه می‌کرد.

هانس برخاست و نشست و در همین لحظه سرمایی را که از زیر در به سوی تخت جریان داشت، احساس کرد. به طرف رگینا خم شد و بار دیگر صدای تنفس او را که به صورتش می‌خورد، شنید. نفس رگینا مثل جریانی گسترش می‌یافت و نرم و ملایم از کنار گوش هانس می‌گذشت و او تماس لطیف آن را تا گوش‌هایش لمس می‌کرد. حتی هنگامی که بینی‌اش به گونه‌ی سرد رگینا خورد، چیزی نمی‌دید، چون دور و برشان هوا کاملاً تاریک شده بود. ناگهان قطره‌ای از اشک او روی لب هانس چکید. شنیده بود که اشک هم مثل عرق شور است، گاهی عرق خودش را توی دهان مزمه کرده بود اما حالا می‌فهمید که اشک هم واقعاً مانند عرق شور است.

رگینا آهسته گفت: «دراز بکش، سرما می‌خوری، کوران است.»

هانس همان بالا ماند و کوشید او را ببیند ولی چشمش چیزی را نمی‌دید تا این که رگینا یک باره چشم‌هایش را گشود. این جا بود که چشم هانس به درخشش ملایم چشم‌ها و پرتو ضعیف اشک‌های او افتاد. هانس آهسته دراز کشید و بار دیگر دست او را جست که هنگام برخاستن از دست داده بود. از رگینا صدایی بر نمی‌خاست و هانس می‌دانست او می‌گرید. گاهی هم دست‌چپ رگینا به سوی صورتش حرکت می‌کرد. هانس خیلی سریع به طرف او چرخید و آرام توی صورتش فوت کرد و به تصور این که او می‌خندد بار دیگر هم همین کار را کرد.

رگینا آهسته گفت: «چه قشنگ و گرم.» و او هم به چهره‌ی هانس دمید؛ خیلی شدید. واقعاً گرم و خوشایند بود. مدتی به همین کار ادامه دادند.

هانس توی تاریکی او را بوسید ولی دریافت که چندان خوشایندش نیست، به جای خودش برگشت. گفت: «فکر می‌کنم واقعاً عاشقت شده‌ام...»

رگینا گفت: «هاه، من هم همین‌طور...»

هانس ناگهان خمیازه کشید چون خیلی خسته بود. رگینا خندید و دست به گردنش انداخت و خمیازه به او هم سرایت کرد. هانس بسیار گذرا او را بوسید و این احساس در او زنده شد که گویی هرگز او را نبوسیده، چون رگینا به نظرش زنی کاملاً بیگانه رسید.

هانس دستش را به شانهِ او گذاشت، او را به سوی خود کشید و خوابش برد. چهره‌های شان به هم فشرده شده بود و در خواب نفس‌هایشان را مانند مهربانی مبادله می‌کردند.



### قسمت پانزدهم

وقتی رگینا گنجه را جابه‌جا می‌کرد، تکه‌ای از گچ دیوار فرو ریخت، تکه‌ای بزرگ که خرده ریزه‌هایش به سرعت به اطراف پراکنده شد. تکه‌ای پشت گنجه افتاد و روی زمین از هم پاشید. پس از این ریزش، آن گوشه‌ی دیوار لخت و عریان شد. هنگامی که او با آخرین تکان گنجه را به‌سویی می‌کشید، انباشتی از گچ کثیف ول شد و از میان چهار پایه بیرون زد. از کثافت، کثافت پر گرد و خاک، ابری به هوا برخاست و روی همه چیز نشست؛ گردی نرم و نفرت‌انگیز. از زیر پاهایش صدای قرچ‌قرچ گچ و خاک به گوش می‌رسید. هر جا قدم می‌گذاشت گل بود و گچ خشکیده که محکم به شیارهای خشن کف اتاق چسبیده بود.

گریه‌اش گرفت و عقده‌ای نامشخص و دردناک گلپوش را فشرد، آماسی از درد و رنج در حال فوران که رگینا آن را فروبرد و با چهره‌ای لرزان باردیگر مشغول کار شد. پنجره را گشود، خاک و گچ را روید و در حالی که ابر سفیدی اتاق را پر کرده بود، با کهنه‌ای برای دومین بار به تمیز کردن مشغول شد. زیر لب به غریزه‌ی تمیز کردن ناسزا می‌گفت. این غریزه از کجا آمده؟ نمی‌دانست. غریزه‌ی نظم و نظافت کاملاً نو بود و او به خوبی می‌دانست که بیهوده‌است. اصلاً از کجا که تمیزتر شده باشد، چون بر سطحی که او پاک کرده بود باز هم لکه‌های گرد و کثافت به چشم می‌خورد؛ گچ کهنه و لگدمال شده‌ای که قبلاً به چشم نمی‌آمد. تمام زحمت او فقط لکه‌های نفرت‌انگیزی به وجود می‌آورد که از بین رفتنی هم به نظر نمی‌رسید. مبل‌ها پس از دوبار دستمال کشیدن، کثیف‌تر به نظر می‌آمدند. نقاط کهنه کاری و شکافتگی مبل‌ها اکنون آشکارتر به چشم می‌خورد، بیش‌تر اثاثیه‌ی دیگر ارزش تمیز کردن هم نداشت. تخت خواب معیوب و میزی که صفحه‌ی آن شل بود و پایه‌هایش لق و این گنجه (دو جعبه‌ی بلند قهوه‌ای)، با لکه‌های کج، باران خورده و کج و معوج که پوشیده از تکه‌های گچی بود که مدام از سقف فرومی‌ریخت.

کثافتی بی‌پایان ظاهر شد و دو دلش کرد، پدیده‌ای که جنگیدن با آن بیهوده می‌نمود. کاغذدیواری چین و چروک برداشته بود و گچ دیوار همه‌جا ترک خوردگی داشت. در برخی نقاط چسب کاغذدیواری تکه‌گچ‌های دیوار را نگه داشته بود؛ چیزی که باید کاغذدیواری را به گچ می‌چسباند اکنون گچ و پوشش



دیوار را نگه می‌داشت.

وقتی رگینا گنجه‌ی دوم را محتاطانه به کناری هل داد، فقط صدای کنده‌شدن تکه‌های دیوار را شنید که پشت آن جمع شده‌بود و حالا بر زمین فرومی‌ریخت، مشتی خاک و کثافت.

او که آب را سطل سطل به اتاق کشانده‌بود، فقط توانست سطحی دومتري را پاک کند و آب هم فوراً به رنگ شیری در می‌آمد؛ محلول غلیظی از گچ و آهک و ماسه. هر بار که سطل را پایین می‌برد و توی خرابه چپه می‌کرد، لایه‌ی کلفتی ته آن می‌ماند که باید به زحمت می‌شست و تمیزش می‌کرد. هر بار هم که با آب تازه وارد اتاق می‌شد وحشت‌زده می‌ایستاد و به جاهای مثلاً تمیز می‌نگریست. آن‌ها در این اثنا خشک شده‌بودند و سفیدک زده می‌درخشیدند، درهم برهم و بسیار کریه، در حالی که قسمت پاک‌نشده، تیره‌رنگ و یک‌دست بود.

از حاشیه‌ی پایین دیوارها هم مدام چیزهایی فرو می‌ریخت، گرد نرمی که اندکی از آن کافی بود تا یک سطل آب را به رنگ سفید درآورد و تمیز کردن را هدر بدهد.

چیزی شبیه لجبازی سبب شد مبارزه را ادامه بدهد و باز هم سطل سطل آب کشید، در حالی که خوب می‌دانست این کاری ست بی‌هوده؛ لکه‌ها مدام بیش‌تر و بیش‌تر می‌شدند و گرد و خاک هم دائماً فرومی‌ریخت. تازه حالا فهمید که این‌جا چقدر گچ، آهک، سیمان و شن و ماسه به کار برده‌اند؛ سطلی را از آن‌ها و آشغال پشت تخت پر کرد و بیرون برد و وقتی برگشت و به آن‌جا نگاهی انداخت، نقطه‌ای از دیوار را عریان دید. دست برد و متوجه شد که لایه‌ی پوششی اندکی از دیوار فاصله گرفته، این‌جا در میان دیوار و لایه‌ی پوششی‌اش شکافی سرد و تاریک ایجاد شده‌بود و او می‌توانست دستش را در آن فروکند. همین که ضربه‌ای به آن زد، صدایی مرموز و تهی به گوشش رسید. سقف ناهموار بود و جای‌جای آن در اثر سنگینی لایه‌ی پوششی طبله کرده‌بود، ترک‌ها و شکاف‌های آن جغرافیای تمام‌نمای شاخه‌های ظریفی را تشکیل می‌داد که حتماً روزی درهم می‌شکست و فرو می‌افتاد، مقداری گچ و خاک که با آب کف اتاق زندگی می‌یافت، مجموعه‌ای از لکه‌های پاک‌نشده‌ی که مانند جوش‌هایی زمخت مدام سر بر می‌آورد.

رگینا روی تخت دراز کشید و سیگاری روشن کرد. پس از لحظه‌ای صورتش را به‌سوی دیوار چرخاند تا

بیهودگی ساعت‌ها رنج و عذاب خود را نبیند، رنجی که تکرار می‌شود و همیشه هم ادامه خواهد داشت.

عقربه‌های ساعت روی گنجه پنج را نشان می‌داد. هفت ساعت تمام کار کرده بود و براساس همان غریزه‌ی وحشتناک، سطل‌های بسیاری را برده و آورده بود. کف اتاق سایه‌روشن‌های درشتی از سفید تا تیره‌ترین خاکستری نمایان می‌ساخت، به شکلی نامنظم. لکه‌هایی به یادمان زحمات او. لباس‌های رگینا به تنش چسبیده بود؛ گویی لایه‌ی لاستیکی نازکی بر تن او ماسیده باشد و مجال نفس کشیدن ندهد. خودش را بو کرد. بوی تند و اسیدی عرق و پساب کثیف می‌داد. آرزوی یک‌تکه صابون خوب و لباس‌های تمیز اشکش را درآورد. سیگارش را فشرده و خاموش کرد و به خوردن نان مشغول شد. تکه‌تکه از قرص نان می‌کند و به دهان می‌برد.

بیرون باران می‌بارید و اتاق را تاریکی فرا گرفته بود و همین، اشتیاق بی‌معنای او برای نظافت را فرو می‌نشاند. در حال نان خوردن سیگار دیگری آتش زد و روی تخت دراز کشید. در میان زمزمه‌ی باران سیگار می‌کشید و غرق رؤیا بود. رگینا قادر نبود مانع اشک‌هایی شود که از چهره‌اش سرازیر می‌شد. باران سیل آسا و گرم اشک‌ها به سرعت به سردی می‌گرایید.

هنگامی که از خواب برخاست ساعت شش بود. هراسی به او دست داد. به نظرش علایم روی زمین تیره‌تر شده بود و اگر چندان هم تمیز دیده‌ نمی‌شد حداقل صاف و مرتب به چشم می‌آمد. آرزویش این بود که همه جا تمیز باشد و همین او را واداشت که بار دیگر آغاز کند؛ اما بیهوده بود و باز همان آس و همان کاسه. این همه گند و کثافت با تمیز کردن از بین نمی‌رفت که هیچ، مدام بیش‌تر و بیش‌تر هم می‌شد.

هنگام درخشش ناگهانی خورشید، ترسید؛ چون گنجه‌ها مه‌آلود به نظر می‌رسیدند، جوری که انگار چیزی به آن‌ها مالیده‌اند. کف اتاق هم همان نقش و نگار شیطانی را با همه‌ی شکوه نشان می‌داد. رگینا خسته و کوفته برخاست، آب را روی اجاق گذاشت و هیزم را آتش زد و در حالی که آب گرم می‌شد به گنجینه‌ی خود نگاهی افکند. نیم‌بطری شراب، نصف قرص نان، قدری مارمالاد، تکه‌ای کره‌ی نباتی، یک فنجان پر از قهوه‌ی خشک که او با دقت در کاغذ روزنامه پیچیده بود، توتون و کاغذ سیگار و پول، یک‌دسته اسکناس کثیف در حدود هزار و دویست مارک و یک اسکناس پنجاهی که هانس

داده بود؛ این ثروت به نظرش نسبتاً زیاد و تسلی بخش می آمد.

تکه صابون مستعملی را که اندکی هم بوی بادام داشت مدتی زیر بینی گرفت و همان طور خشک به صورت و گونه ها مالید تا بویش را از نزدیک حس کند.

صدایی شنید و فهمید که هانس در بیرون دارد چیز سنگینی را به زمین می گذارد. احتمالاً یک کیسه که چیز سخت و سنگینی توی آن بود و رگینا هنگام ورود او دید که باز هم باران می بارد. صورت هانس خیس بود و رنگ زغال آمیخته به باران خطوط سیاهی بر چهره ی خسته و ماتش ترسیم کرده بود، گویی از چشمانش اشک سیاه فرو می ریخت. رگینا این را از میان کف صابون نازکی می دید که از ابروها و مژه هایش آویخته بود و او را به چشمک زدن وا می داشت. از این که سینه اش بیرون افتاده بود خجالت کشید و با دست های خیس پیراهنش را بالا گرفت. هانس با لبخند پشت گردنش را بوسید و آن دو برای لحظه ای یکدیگر را پهلوی هم در آینه دیدند، سر تیره ی او بر شانه و کنار چهره ی روشن رگینا.

غذای شان را توی رختخواب خوردند. تکه نان هایی که مارمالاد قرمز به آن ها مالیده شده بود کنار قوری و روی صندلی به چشم می خورد. هوا ملایم و دلپذیر بود و باران می بارید و صدای جر جر دایمی آن جادویی به پا کرده بود. دایره های تیره بار دیگر بر سقف نمایان شدند. این ها همیشه هنگام بارش باران بر سقف نقش می بستند و بدون صدا خیس می شدند و آرام آرام وسعت می یافتند و تا زمانی که گنداب طبقه ی ویران بالا تهی نمی شد به گسترش خود ادامه می دادند. به محض پیدایش آب، سقف همچون کاغذ آب خشک کن آن را به خود می کشید و گویی آرامش می یافت. دایره ها شبیه چشم هایی به آن دو می نگریستند؛ در وسط و مرکز تیره ی سیاهگون با قطره ای آویخته که پیاپی فرومی افتاد. رنگ شان خاکستری بود که به سمت حاشیه، رفته رفته روشن تر می شد. مانند نشانه های هشدار دهنده

ظاهر می شدند. چند روزی باقی می ماندند و بعد ناپدید می شدند و تنها هاله های تیره رنگی از خود بر جا می نهادند. گاهی هم تکه ای از سقف جدا می شد و با صدای زجر آوری به زمین می خورد؛ پس از این آن بالا فقط چوب بست باقی می ماند؛ سوراخ تاریکی که به مرور زمان با تار عنکبوت پر می شد. آب از همین نقاط عریان چکه می کرد. تخت را جابه جا کرده بودند و به وسط اتاق آورده بودند، اما وضعیت موجود به احساس ناامنی و شناوری دامن می زد.

بی‌آنکه یکدیگر را لمس کنند، کنار هم قرار داشتند و تنها این موضوع که باید پاک بود آن‌ها را سرشار از سعادت می‌کرد و فقط گاهی که هانس به او نان می‌داد، صورت یا دستش را لمس می‌کرد و او هم لبخند می‌زد.

هانس گفت: «راستی، ورقه‌ی معافیت تو، سخت‌ترین آزمون را پشت سر گذاشت.»  
«بله؟»

و هانس با خنده افزود: «من ورقه‌ی ثبتش را هم گرفتم و ظاهراً اولین کسی هستم که معاف می‌شود. آن‌ها انتظار داشته‌اند اولین نفر در اواسط ماه ژوئن معاف بشود. بیا تاریخ آن‌را همین الان عوض کنیم و تا نیمه‌ی ژوئن منتظر بمانیم، البته کوپن‌ها را هم گرفته‌ام.»  
«خب، تا کی؟»

«تا آخر ژوئن! کی می‌داند تا آن وقت چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد؟»

رگینا گفت: «بله، این تقریباً می‌شود یک‌ماه تمام. تا آن وقت زغال چه؟»

و هانس باز هم خنده‌کنان: «خیلی ساده است. فقط باید پرید روی قطارها و زغال‌ها را پرت کرد پایین؛ گاهی هم قطارها نگه‌می‌دارند اما به‌ندرت از آن‌ها محافظت می‌شود. همه‌ی این‌ها را بادقت بررسی کرده‌ام. سرتاسر بعد از ظهر. وقت دقیق رسیدن قطارها را هم یکی به من گفته‌است.» دست برد و از جیب پالتوی روی صندلی ورقه‌ای درآورد: «صبح‌ها سر ساعت پنج، بعد... حدود ساعت یازده و بعد از ظهرها هم کمی بعد از ساعت چهار و سر ساعت شش؛ حرکت قطارها کاملاً دقیق و منظم است. کاش سواری داشتیم. ساعت پنج نمی‌توانم چون عبور و مرور هنوز ممنوع است. قهوه می‌خوری؟»  
رگینا گفت: «بله.» و فنجان را از روی صندلی کنار تخت برداشت و جلوی او گرفت. هانس برایش قهوه ریخت.

ادامه‌داد: «بله، کی می‌داند تا پایان ژوئن چه پیش می‌آید؟ ما پول و کوپن داریم، نان و توتون و من هم هر روز صدتکه زغال‌سنگ به خانه‌ی خواهم آورد، این کافی‌ست. شنیده‌ام در مقابل پنجاه‌تکه زغال‌سنگ یک نان و برای ده‌تکه‌اش یک سیگار می‌دهند.»

رگینا گفت: «بله، درست است. قیمت نان سی‌تاست و نرخ سیگار هم شش‌تا، زغال هم که در تابستان

ارزان است...»

«وقتی دماسنج پایین می‌آید، نرخ زغال بالا می‌رود. ولی بعد هم قیمت نان گران می‌شود. گرسنگی در زمستان خیلی بدتر است.»

«هنوز نباید به زمستان فکر کنیم.»

هانس گفت: «نه، نه! هنوز نباید به زمستان فکر کرد.»

و رگینا زمزمه‌وار: «من که خیلی خوشحالم.»

«من هم همین‌طور، اصلاً یادم نیست کی این قدر خوشحال بوده‌ام.»

مدتی سکوت کردند؛ صدای باران آرام نمی‌گرفت. در آن تیره‌روشنایی نمور، درختان آب‌کشیده قد راست کرده بودند و با هر قطره که از سقف فرو می‌چکید، صدایی مثل کف‌زدن به گوش می‌رسید. هانس پرسید: «سیگار می‌خواهی؟» اما او پاسخی نداد و هنگامی که هانس برگشت، دید او به خواب رفته. رگینا در خواب تبسمی به لب داشت. هانس نزدیک‌تر خزید تا صورت گرم رگینا در کنار سینه‌اش قرار گیرد و با خود اندیشید: من عاشق او هستم، او را می‌شناسم و شناخت من از او بیش‌تر هم خواهد شد، اما هرچه باشد باز هم کم است، تقریباً هیچ.



## قسمت شانزدهم

هانس بسیار خسته بود. مدت‌های درازی به این زودی از خواب برنخاسته بود و گویی هنوز هم خواب بود. در هوای سرد و سوزنده حتی شعله‌ی لرزان شمع‌های کوچک هم گویی یخ زده بودند. شمع‌ها زرد و زار و خمیده و ناتوان جلوی تیره‌گی آبی‌رنگ پشت محراب قرار داشتند و او نمی‌توانست تشخیص دهد که آیا دیواری رنگ خورده‌است یا پرده‌ای بی‌رنگ. شمعدان‌ها هم مثل گنجه‌های کوتاه و زهوار دررفته کهنه بودند. گروهی چمباتمه یا زانو زده بودند و هیچ نمی‌گفتند. برخی از آنان بوی بد می‌دادند درست مثل گرسنه‌هایی که توی دخمه‌های خفه و کثیف زندگی می‌کنند؛ چیزی شبیه بوی زغال و دود سرد و غلیظ بخاری. کسانی که جلوی او ایستاده بودند، گردن‌های لاغری داشتند؛ موی زن‌ها از زیر روسری‌ها بیرون زده بود. هانس در این سکوت یأس‌آلود و کسالت‌بار صدای کشیشی را شنید که آرام و یکنواخت درست عین کسی که وقت زیادی داشته باشد سخن می‌گفت: «ای پیکر بی‌جان، سرور ما عیسا مسیح بار دیگر تو را برای حیات جاودانه زنده خواهد ساخت. آمین.»

او هرگز نه دیده و نه شنیده بود که کشیشی این جمله را برای هر نیایش‌گری آن‌هم به‌طور کامل ادا کرده باشد. اکثر آنان همیشه فقط زمزمه می‌کردند و همین‌طور پیش می‌رفتند، چیزهایی را هم به‌گونه‌ای نامفهوم برای مؤمنان بر زبان می‌راندند؛ اما این یکی جلوی هر عبادت‌گر می‌ایستاد، به آن‌ها نان مقدس می‌داد و جمله را تمام و کمال ادا می‌کرد. ظاهراً مراسم وقت زیادی را به‌خود اختصاص می‌داد. پشت سر هانس احتمالاً دری باز مانده بود یا شکافی وجود داشت چون جریان هوا او را اذیت می‌کرد. شکاف‌های دیوار و پنجره‌ها با صفحه‌های چوبی پوشیده شده بود و این چوب‌ها هم در اثر رطوبت افت کرده و به شکل ورقه‌هایی از هم جدا شده بودند. از میان آن‌ها هم مایع کثیفی بیرون می‌زد؛ همان مایع چسبناکی که روزگاری باعث پیوندشان بود.

در جلو، جایی که محراب قرار داشت، یک طاق گوتیک به چشم می‌خورد که به قسمت اصلی کلیسا منتهی می‌شد. این‌جا را دیوار کشیده یا با پارچه‌ی بزرگی مسدود کرده بودند. او هنوز نمی‌توانست تشخیص دهد که دیوار است یا فقط نوعی تزیین. تنها پایه‌های طلایی‌رنگی که در بالا، محل تلاقی معماری گوتیک را تداعی می‌کرد، قابل رؤیت بود. این نقطه درست در قسمت فوقانی و میانه‌ی محراب



قرار می‌گرفت.

همه چیز خیلی آهسته پیش می‌رفت. کشیش باز هم دعای مراسم شام را برای چند نفری که حضور داشتند، می‌خواند. یکایک به سوی میز مخصوص می‌رفتند و صدای کشیش به نوبت و مثل همیشه کاملاً رسمی بالای هر کدام از این سرهای خاکستری‌رنگ و بیچاره، دعا را ادا می‌کرد. او در همان حالی که لقمه‌ی نان مقدس را بالا گرفته بود، چنین می‌گفت: «ای پیکر بی‌جان، سرور ما عیسا مسیح بار دیگر تو را برای حیات جاودانه...»

خدمتکار مراسم نیایش یقه‌ی لباس ویژه‌ی همسران را بالا زده بود و ظاهراً در زیر آستین گشادش داشت ساعد خود را می‌مالید تا گرم شود. هر از چندی دماغش را هم بالا می‌کشید. کشیش همان‌طور که دست به سوی آسمان بلند کرده بود، آخرین دعا را هم خواند. پاسخ‌های خدمتکار مراسم بسیار بی‌توجه و زمزمه‌وار شنیده می‌شد. کشیش گاهی سر بر می‌داشت و به سوی شمع‌ها نظر می‌انداخت، تو گویی اسراف این همه پیه و چربی را نیز سرزنش می‌کرد. سرانجام خدمتکار هم با کتاب دعایش زانو زد و کشیش آهسته و با شکوه برای او نیز صلیب کشید... با همه‌ی این‌ها هانس چیزی شبیه صلح و شادی را احساس می‌کرد. جوان دستیار کشیش را دید که شتاب‌زده همه‌ی شمع‌ها را فوت کرد و بعد هم با عجله به دنبال کاپلان راه افتاد و وارد انبار مخصوص اشیای مقدس شد. هوای بیرون کاملاً روشن و ساعت حدود هشت بود. هانس از خیابان گذشت و زنگ را بار دیگر به صدا درآورد. از داخل و پشت نرده‌های آهنین در صدای تیز و تهی زنگ را شنید. مستخدمه‌ای با صورت پهن و قرمز دریچه را از درون گشود، او را ورنانداز کرد و پرسید: «مراسم تمام شده؟»

زن به محض شنیدن کلمه‌ی «بله»، در را بدون کلامی کشید و باز کرد و همان‌طور که بر می‌گشت تا وارد راهرو شود، گفت: «بیایید!»

هانس در پی او راه افتاد ولی در انتهای تاریک راهرو به دیواری چوبی خورد و در همین لحظه که زن هم ناپدید شده بود، با خود گفت: «مثل این که باید صبر کنم...»

از گوشه‌ای که قادر به دیدنش نبود، صدای ظرف و ظروف و کاسه بشقاب به گوش می‌رسید. ناگهان بوی نفرت‌انگیز و شیرینی را که در هوای راهرو معلق بود، شناخت؛ بوی چغندر قند. بخار از جایی

برمی‌خاست که باید آشپزخانه می‌بود. او حالا گرمای زجرآوری حس می‌کرد. زن ظاهراً سرگرم پختن خوراک چغندر بود، چیزی که همه می‌پختند. بخاری دودزایی که با هیزم تر می‌سوخت، حسابی دود راه انداخته بود و بوی این دود غلیظ هم خفه‌کننده بود. صدای نازک زن نیز از آن پشت؛ جایی که ظاهراً هانس حق ورود به آن را نداشت؛ شنیده می‌شد که می‌خواند: «همانند ابرهای رحمت می‌بارد.» و خودش هم با صدای بم جواب می‌داد: «همانا خشم، توانگران را فاسد می‌کند.» گویا معرفت مذهبی زن از همین دو سطر فراتر نمی‌رفت، زیرا پشت سر هم همین دو تکه را نشخوار می‌کرد و از دهان بیرون می‌راند. هانس در حین مکث‌های طولانی زن که ظاهراً با اجاق ور می‌رفت، کوشید تا این دعای لاتینی را که باز پس از سال‌ها می‌شنید به یاد بیاورد. حدود ده سال از زمانی می‌گذشت که معلم دینی در مدرسه چنین جملاتی را به شاگردان تلقین می‌کرد: «خشم، توانگران را به فساد می‌کشاند...» آواز نفس‌بری که در پایان مثل غنچه‌های لطیف اندکی روشن‌تر ادا می‌شد. در پی تداوی او از گذشته‌ها بار دیگر صدای زن به گونه‌ای ضربتی بلند شد: «همانند ابرهای رحمت می‌بارد.» سرانجام نوری از در خانه به راهرو تابید و هانس سایه‌ی باریک و کشیده‌ی کاپلان را درون آن نور سفید شناخت و دید که او مقابل دیوار تخته‌ای ایستاده است. پشت دیوار ظاهراً یک جعبه سیب‌زمینی و خرت و پرت‌های دیگر وجود داشت. سایه نزدیک‌تر آمد و هانس همین که نفس او را حس کرد و چهره‌ی پریده‌رنگ او را دید، با صدای بلند گفت: «شنیتسلر.»

کاپلان شتاب‌زده و اندکی عصبی گفت: «آه، شنیتسلر، خوب شد آمدید، خوشحالم.» دری را که از میان آن، نور حنایی‌رنگی می‌تابید، گشود و هانس را به‌داخل فرا خواند. آن‌جا درهم‌برهمی عجیبی حکم‌فرما بود. تخت‌خواب، صندلی‌ها، گنجه‌های کتاب، یک میز بسیار بزرگ پوشیده از کتاب، انبوهی روزنامه و یک کیسه پر از هویج...

کاپلان ناآرام گفت: «این بی‌نظمی را ببخشید، ما مجبوریم چنین جای تنگی زندگی کنیم.» هانس مدتی به اطراف نگرست؛ اتاق واقعاً زشت به نظر می‌رسید. با خود گفت: «جای شکرش باقی‌ست که بستر مرتب است.» احتمالاً این تنها چیزی بود که به مرتب کردنش می‌ارزید. کف اتاق هم تمیز بود، البته اگر می‌شد آن را کف‌ناמיד. حدود سه متر مربع کفپوش چوبی با شکاف‌هایی که کثافت

مرطوب و سیاه درون آنها می‌درخشید و این خود نیز نشانه‌ی آن بود که کف اتاق را با آب شسته‌اند. توی قفسه کتاب‌های بسیاری چپ‌اندرقیچی جای داشتند. هانس جلورفت تا آنها را درست بگذارد. در همین لحظه کاپلان و زن وارد شدند. کشیش یک سینی در دست داشت با محتویاتی عبارت از قوری قهوه، دو فنجان، بشقاب نان و یک کاسه آب چغندر. زن در یک دست هیزم داشت و در دست دیگر یک مشتم تراشه‌ی چوب.

کاپلان پرسید: «با من قهوه که می‌نوشید، نه؟» و با خنده ادامه داد: «هوا سرد است، نه؟ سرد، آن هم در ماه ژوئن.»

هانس که واقعاً گرسنه بود و این جا هم از سرما می‌لرزید، پاسخ داد: «بله، متشکرم.» مستخدمه تراشه‌ها را توی سوراخ سیاه بخاری که درست پشت تخت بود، فروبرد و روزنامه‌ای را هم مچاله کرد.

کاپلان گفت: «کته، بگذارید، خودم روشن می‌کنم.» کته خارج شد و پس از بستن در دوباره خواندن همان آواز مذهبی را از سر گرفت، البته این بار با شور و هیجان بیش‌تر.

کاپلان کبریت شعله‌وری را زیر کاغذ مچاله گرفت و شعله‌ی آبی تیره، آرام و درهم‌برهم بالا کشید. از پایین دود غلیظی بیرون زد و از دریچه‌ی بالا هم بخار روشن و کوچکی زبانه کشید.

کاپلان گفت: «باید ببخشید که شما را منتظر گذاشتم، کشیش جوان بیمار است و باید خود من دعای دوم را هم می‌خواندم، البته این را تا دیروز نمی‌دانستم. امیدوارم شما را از کار مهمی نیانداخته باشم...»

در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید کنار بخاری ایستاد و با کنجکاوی هانس را ورنانداز کرد. بعد نگاهی را پایین انداخت و زیر لب گفت: «باورتان نمی‌شود که ما در این کلیسا چه می‌کشیم. احساس

من این است که ما دیگر هیچ‌وقت گرم نخواهیم شد. نمی‌دانم در فصل زمستان چه خواهیم کرد.» رنگش واقعاً پریده و دهان زمختش به پایین آویزان بود. زیر چشمان غم‌آلودش -تنها چیزی که در او

زیبا می‌نمود- سایه‌های ژرف و سرخ‌رنگی دیده‌می‌شد و پلک‌هایش هم متورم بود. از توی بخاری صدای چق‌چق سوختن هیزم به گوش می‌رسید. کاپلان به زیر تخت دست برد و از جعبه‌ای دو تکه

زغال سنگ درآورد و با احتیاط روی آتش انداخت. وقتی که سکوت هانس ادامه‌یافت، او دست و پای

خود را گم کرد و با دلواپسی پرسید: «راستی من شما را واقعاً از کارت‌ان نمی‌اندازم؟»  
هانس در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «نه، از من خواسته‌بودید بیایم این‌جا و من هم...»  
کاپلان گفت: «البته من از همسرتان خواهش کردم که به شما بگوید. یک لحظه صبر کنید.»  
رفت کنار میز و فنجان‌ها را پر از قهوه کرد و باز جای خود نشست.

«لطفاً نان و سبزی هم بردارید...»

«صبحانه خورده‌ام. قهوه‌ی خوب و داغی‌ست.»

«پس چیزی بخورید.»

«متشکرم.»

اینک کاپلان با یک دست قاشقی برداشت و با دست دیگر هم تکه‌نانی را آماده نگاه داشت و چند قطره از آن شربت رقیق که هنوز هم گرم به نظر می‌آمد روی نان چکاند. با لذت تمام ناشتایی می‌خورد. گاهی هم برمی‌داشت و نگاهی به بخاری می‌انداخت و با لبخند نشان می‌داد که حلب نازک در حال گداختن است.

کاپلان آرام آرام، مانند کسی که بخواهد لحظه‌ی وحشتناکی را به تأخیر بیاورد، می‌جوید مثل آن‌ها که گویی دیگر چیزی برای خوردن نخواهند یافت و می‌دانند که باز هم گرسنه خواهند شد.

گویا شربت چغندر باعث دندان درد کشیش شده بود چون گاهی چهره‌اش را درهم می‌کشید. اما با این حال سعی داشت بر خودش مسلط بماند، از این رو زهر خند و امانده‌ای هم در چهره‌اش پیدامی‌شد. آخرین لقمه را با جرعه‌ای قهوه فرو داد و موقعی که ریزه‌های غذا را با کمک شست پهن خود از میان بشقاب برمی‌داشت، گفت: «حتماً سیگار هم می‌کشید.»

«بله.»

«پس آن کیسه را به من رد کنید.»

کیسه روی قفسه‌ی چوبی، میان یک چمدان و یک کارتن مقوایی که ظاهراً حاوی لباس‌های چرک بود قرار داشت و پر بود از تکه‌های زمخت و قهوه‌ای تیره‌ی توتون. هانس کیسه را به او داد و هم‌زمان جعبه‌ی خودش را هم که مقداری توتون و دفترچه‌ی زرد و کوچک کاغذ سیگار در آن بود، بیرون کشید.

«شما می‌پیچید؟»

«بله.»

کاپلان کیسه را جلوی او گذاشت و مشغول پیپ خودش شد؛ بعد تکیه‌داد و در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد، گفت: «نمی‌دانم چگونه باید شروع کنم، باید مرا بیخشید. معمول نیست که ما مؤمنان را به سوی خود فرا بخوانیم. مقامات عالی‌هی کلیسا نسبت به این‌گونه امور حساس هستند.» همراه با سرفه‌ی شدید ذره‌های کف سفیدرنگ دور دهانش را پاک کرد و ادامه‌داد: «اما من به خودم حق می‌دهم، چون همسر شما را می‌شناسم و هنگام ملاقاتم تشخیص دادم مردی که تازگی او را در تالار زیرزمین دیدم، شما بوده‌اید. ما همین‌طور که می‌بینید، آن‌جا را تمیز کرده‌ایم، برج بزرگ کلیسا خراب شده و سقف تالار زیرزمین هم ترک برداشته.»

هانس گفت: «بله، دیده‌ام.»

«این کلیسا خیلی زشت است.» کشیش شانه‌ای جنباند و مثل این که بایستی موضوع صحبت را عوض می‌کرد، ادامه‌داد: «این بقایای کلیسای کوچک یک بیمارستان است... راستی شما نمی‌دانستید که من همسرتان را می‌شناسم؟»

«خیر.»

«بچه‌ی شما را من به خاک سپردم...»

«آن بچه‌ی من نبود...»

«که این طور...» و باز هم سینه صاف کرد و با انگشت لرزان به پیپ که دودی هم نمی‌کرد، ور رفت.

«به هر حال، من او را تدفین کردم. خانم شما خیلی مؤمن است.»

«جداً؟»

«شما نمی‌دانستید؟» پیپ را از دهان برداشت و با هراسی حقیقی به هانس نگریست.

هانس جواب داد: «نه، نمی‌دانستم که این قدر مؤمن است. البته ما یک‌بار به اختصار درباره‌ی چیزهای

مذهبی حرف زده‌ایم...»

«و شما ازدواج نکرده‌اید... ازدواج کلیسایی؟»

«نه کلیسایی و نه رسمی.»

کاپلان با گفتن «آه...» بار دیگر پیش را از دهان برداشت؛ توتونش بد می‌سوخت و در اثر پک‌زدن‌های

طولانی به اندکی تنگی نفس دچار شده بود. بالاخره مدتی طول کشید تا توتون خوب آتش بگیرد و دود

واقعی از آن بیرون بزند.

کاپلان گفت: «ببینید، من چندبار با همسرتان صحبت کرده‌ام، حتی پیش از آمدن‌تان به این‌جا. او واقعاً

معتقد و مؤمن است. شما نمی‌دانستید واقعاً نه؟»

هانس سرش را بدون کلامی تکان داد. توتون قوی بود؛ احتمالاً خودشان ساخته و به سرعت خشک

کرده بودند. سرگیجه‌ی ملایمی به هانس دست داد و خستگی در درون او مثل مسمومیت اوج گرفت.

زهری که به مرور تأثیر می‌گذاشت و تمام منافذ روح را مسدود می‌کرد. جرعه‌ای قهوه نوشید و متوجه

به آستین سیاه و گشاد کاپلان افتاد؛ بازویی عضلانی و نیرومند و آستین پیراهنی که تا آرنج تا خورده بود.

هانس در همان حال با خود گفت: «اگر سردش است، چرا آستین‌ها را بالا زده؟»

نوشیدنی داغ او را به خود آورده بود و اکنون حرف‌های کاپلان را می‌شنید که داشت می‌گفت: «آیات



الهی... من نمی فهمم، چگونه می شود اعتقاد داشت ولی آیات خدا را پشت گوش انداخت. آیا برای این کار دلیل هم دارید؟» اما منتظر جوابی نبود، ادامه داد: «شما هم معتقدید، نه؟» کشیش نگاه تند و پر معنایی به او افکند و دوباره با صدایی بلندتر پرسید: «شما هم معتقد هستید، این طور نیست؟» ظاهراً برای این سؤال منتظر جواب بود.

و هانس بدون تفکر گفت: «بله.» در حقیقت همین الان یادش افتاد که هرگز بی اعتقاد نبوده است. تمام این چیزها برای او بدیهی بود، به خصوص در لحظات خستگی مفرط، دیگر این گونه موضوعات اهمیتی ندارد.

کاپلان با لبخند گفت: «البته، این چیز اندکی نیست.» با تبسمی که بر لب داشت بلاهتی تکبرآمیز در چهره اش دیده می شد. پس از مکث کوتاهی بالاخره پپ را روی میز گذاشت و گفت: «و شما شفیعی دارید، یک شفیع پر نفوذ که حتماً حمایتش را از شما دریغ نخواهد کرد.» هانس که خشک و عاقلانه به او می نگریست، سری تکان داد و آهسته با لکنت زبان گفت: «حتماً، مادرم...»

«نه تنها مادرتان، شاید هم پدرتان... یا کسان دیگری که شما اصلاً از آن ها خبر ندارید، اما از یک موضوع به طور یقین مطلع هستید؛ انسان می تواند به خاطر همین ها عبادت کند. خیلی واضح است و از لحاظ مذهبی هم تردیدی نیست که آن ها نزد خدا هستند، می فهمید؟» هانس باز هم سر جنباند. کاپلان خشک و بی روح به او نگاهی کرد و در حالی که پلک ها را به هم می کشید، هراسان گفت: «آن بچه، متوجه نیستید؟»

هانس با خود اندیشید: «آخ، که این طور، منظورش آن بچه است.» روزها بود که او به هیچ چیز فکر نمی کرد، چیزهایی که او را همچون درد جانگاهی تعقیب می کردند، دردی ناگفتنی که نامی برایش متصور نیست. نگاهی به کاپلان انداخت و گفت: «بله، بله. ولی آن بچه مال من نبود...»  
 «با وجود این، شما با مادر آن بچه در یک محیط زندگی می کنید و این یعنی نزدیک ترین رابطه ی دو انسان.»

برای هانس مسلم بود که آن بچه اکنون در آسمان به سر می برد و هیچ شکی نداشت که یک نوزاد شش هفته ای فوراً راهی آسمان ها می شود. در این مورد نیازی به گفت و گو نبود. اما برای او این مسئله ابلهانه می نمود که این موجود کوچک بایست شفیع او نیز قرار بگیرد. هانس ته سیگارش را به دقت توی قوطی توتون جای داد و پرسید: «به همین جهت شما از من خواسته بودید نزدتان بیایم؟»  
 کاپلان سر تکان داد و گفت: «باید مرا ببخشید... به هر حال من هم مسئولیت دارم.»  
 هانس آهی کشید، برخاست و رفت کنار بخاری و آرام پرسید: «کمبود زغال دارید؟»  
 و کاپلان سراسیمه گفت: «بله، بله می بینید که زغال هم خیلی گران است...»  
 «من مقداری برای تان می آورم.»  
 «آه، این طور فکر می کنید...»  
 «نیازی به پرداخت پول نیست، برای من خرجی ندارد...»  
 «شغل تان این است؟»

هانس خنده اش گرفت و قهقهه خندید، گویی پس از مدت ها یک بار دیگر واقعاً از ته دل می خندید. خنده اش آن قدر شدید بود که به گلوش جست و سرفه ی سختی به او دست داد. اما همین که نگاهش به نگاه ابلهانه ی کاپلان افتاد، باز خنده اش گرفت.  
 او گفت: «باید مرا ببخشید، ولی از نظر شغلی... حرفه ی خوبی ست.»  
 «چطور شده؟» کاپلان که ظاهراً رنجیده بود، افزود: «خب، این هم ممکن است.»  
 هانس گفت: «دقیقاً.» و ناگهان دلتنگی عجیبی به او دست داد و آرزو کرد پهلوی رگینا باشد، کنارش

دراز بکشد و صدای او را از نزدیک بشنود. گفت: «بله، من از لحاظ شغلی با زغال سر و کار دارم، بله، آن‌ها را می‌دزدم و از این راه زندگی می‌کنم...»

کاپلان همراه با تبسم گفت: «آخ. باید خیلی دشوار باشد، نه؟»

«آن‌قدرها هم نه، نسبتاً ساده است. فقط باید اندازه نگه‌داشت. اگر سی‌تکه در کیسه داشته‌باشی به جایی بر نمی‌خورد اما من روزانه سه بار سی‌تایی برداشت می‌کنم و این یعنی یک زندگی کاملاً دقیق و منظم، من هم مثل یک کارمند راه‌آهن ابزاری دارم. کیسه، چراغ‌قوه و یک برنامه‌ی حرکت قطارها و مثل او مرتب سر کارم حاضرم. گویا قانع‌بودن من باعث می‌شود که پلیس‌ها مراعاتم کنند. برای تان زغال سنگ می‌آورم...»

«من پولش را می‌پردازم...»

«نه، نه، شما مرا خوشحال می‌کنید، اگر...» مکثی کرد و آرام به کاپلان نگریست و برای اولین بار چیزی شبیه همدردی در خود احساس کرد، همان چیزی که ظاهراً برایش هیچ ارج و اعتباری نداشت. آن دو لحظه‌ای به هم نگریستند و هانس احساس کرد چهره‌اش درهم کشیده‌می‌شود، خستگی آخرین توان کشیش را از پوست او گرفته و احساس می‌کرد درون یک جلد چرمین و شل و ول زندانی‌ست، پوسته‌ای که با او هیچ رابطه‌ای ندارد. او آهسته گفت: «می‌خواهم اعتراف کنم...»

و کاپلان با شنیدن این جمله چنان از جا جهید که هانس بر خود لرزید. کشیش گفت: «سریع و بدون معطلی این‌جا بنشینید.» چهره‌اش بیانگر شادی، ترس و اندکی هم بی‌اعتمادی بود. با چنان شتاب و جدیتی حرکت می‌کرد که انگار می‌رود غذایی در حال سوختن را از روی اجاق نجات دهد!

کاپلان یک‌بار دیگر گفت: «این‌جا بنشینید.» لباده‌اش را از میخ برداشت، فنجان‌های قهوه را کنار زد و به آرنج‌هایش تکیه داد؛ آن‌جور که کاپلان نیم‌رخ خویش را با کف دست‌ها استتار می‌کرد، حرفه‌ای بودنش را می‌رساند. آهسته و نجواکنان گفت: «به‌نام پدر، پسر و روح‌القدس.» هانس هم با تکرار آن، آمین گفت.

«نمی‌دانم آخرین باری که اعتراف کردم، کی بود.»

«سعی کنید به‌یاد بیاورید...»

«الآن چه سالی است؟»

و کشیش بی آن که تعجب کند، گفت: «هزار و نهصد و چهل و پنج.»

«یادم آمد، سال چهل و سه بود، زمستان؛ پیش از یک نبرد...»

«یکی دو سال قبل.»

با مکث گفت: «بله.» و نگاهش بارها از دست کشیش گریخت -دستی که با زغال کثیف شده بود- چشمانش هم از بشقاب نانی که نومیدانه می درخشید، کنده نمی شدند؛ فوجان‌های خالی با ته مانده‌ی سیاه قهوه و آن رومیزی تیره رنگ.

هانس آهسته ادامه داد: «من معمولاً افسرده بودم، خدایان بیگانه را نپرستیدم و زخم را تا زمانی که

زنده بود، فریب ندادم...»

«شما همسر هم داشتید؟»

«بله... افسرده بودم، کسالتی ناگفتنی... نه عبادتی، نه مراسم مذهبی... آخرین مراسم یک سال پیش

بود... من بر خلاف حکم ششم گناه کرده‌ام، چندین بار. من دزدی می کردم، در جنگ و حالا هم این زغال‌ها و حالا با رگینا زندگی می کنم ولی او همسر من است.» و این آخرین جمله را قدری محکم‌تر ادا کرد.

هانس انگشتانش را که از فرط فشار خسته شده بودند، اندکی از هم گشود و از لای آن‌ها به کشیش زل زد و دید که مرد روحانی بی خبر از این که هانس او را زیر نظر دارد لبخند می زند.

کشیش پرسید: «و نیایش‌ها؟»

«من نمی دانم...»

«سعی کنید به خاطر بیاورید.»

«مدت‌هاست عبادت نکرده‌ام... آخرین بار در یک بیمارستان نظامی، حدود دو سال پیش.. و

زغال‌ها...»

کاپلان با صدای «آها» گفت: «چقدر برداشت می کنید؟ بیش از آنچه که نیاز دارید؟»

«آری، من آنها را با نان و سیگار مبادله می‌کنم...»

«و مقداری را هم می‌بخشید؟»

«بله.»

«خب... شما نباید از این طریق ثروتمند بشوید... البته انسان مجبور است زندگی کند، می‌فهمید؟»  
هانس گفت: «بله.» و سکوت کرد.

کاپلان آهسته پرسید: «همه‌اش همین بود؟»

«بله.»

کشیش سینه صاف کرد و ادامه داد: «افسردگی از سوی خدا نمی‌آید، این را خوب به خاطر بسپارید. البته می‌تواند برای چیزی مثل شرارت مناسب باشد و به گونه‌ای پر رمز و راز در خدمت نیکی باشد، باید این طور باشد، می‌فهمید؟ به هر حال افسردگی چیزی نیست که بی‌واسطه از طرف خداوند نازل شده باشد. خوب فکر کنید. هر وقت افسرده می‌شوید و هر زمانی تصور می‌کنید افسردگی‌تان بیش‌تر شده، عبادت کنید و باز هم عبادت کنید، می‌شنوید؟ بالاخره یک‌بار مؤثر می‌افتد. همیشه عبادت کنید و بگذارید عقده‌تان کنند. مقدسات را بپذیرید، این‌ها در این‌جا غذای ماست و متوجه باشید که بدون شایستگی نمی‌توان به آن‌ها رسید. این خود نوعی تکبر است که آدم خودش را چنان گناهکار بداند که تصور کند دیگر نمی‌توان به رحم و شفقت دست یافت. نوع ویژه‌ای از تکبر که آن را به سهولت با فروتنی عوضی می‌گیرند. نمی‌خواهید رسماً و از طرف کلیسا به عقد هم‌دیگر درآیید؟... همسرتان از این وضع خیلی رنج می‌برد، باور کنید...»

«ما را عقد کنید.»

کاپلان پس از کمی سکوت گفت: «قانون دست و پای ما را بسته است. اگر ازدواجی رسماً در دفتر ثبت نشده باشد، ما اجازه نداریم عقد کنیم. چرا در دفتر قانونی ثبت نمی‌کنید...؟»

«مدارک من اصل نیست... ممکن است از من مدرک بخواهند... ما را همین‌طور عقد کنید...»

کشیش آهی کشید، مدتی سکوت کرد و پس از آن گفت: «من این کار را برخلاف همه‌ی قوانین انجام خواهم داد، می‌توانم شما را مشروط عقد کنم، البته اگر شما هم قول بدهید که بعداً به دفتر

مراجعه می کنید و ازدواجتان را به ثبت می رسانید، تا پس از آن یک بار دیگر عقد کلیسایی انجام پذیرد...»

«قول می دهم.»

کاپلان گفت: «بسیار خوب، پس از مراسم با همسران نزد من به اتاق مقدس بیایید، شهود را هم با خودتان بیاورید. توبه را فراموش نکنید...»

کاپلان در حالی که دستها را از روی میز برمی داشت خود را برای عبادتی کوتاه مهیا ساخت و فقط لحظه ای عبادت کرد. هانس هم کوشید تا دعاهای توبه را به خاطر بیاورد، همانهایی را که روزگاری آموخته بود. اما بی آنکه متوجه باشد زیر لب با خودش می گفت: «خسته ام، خسته ام، گرسنه ام، حالم بد می شود، رحم کنید.» اما هنوز حرف هایش به آخر نرسیده بود که باردیگر خستگی سرگیجه آوری تمام وجودش را فرا گرفت؛ کاپلان هم با آن چهره ی رنگ پریده بالای سرش ایستاده بود و آهسته زمزمه می کرد: «درود و سلام فراوان بر عیسا مسیح...»

هانس فوراً برخاست و صورتش را نزدیک بخاری گرفت و ناگهان یادش افتاد که توبه نکرده است و بدون این که برگردد، گفت: «شما برایم دعای توبه نخوانده اید.»

«همراه همسران هر روز یک دعای سلام به مریم و یک دعای پدر ما را بخوانید.» لحنش خیلی بی اعتنا و اندکی هم آمرانه و کسل کننده بود، اما هانس خوشش آمد. دستش را زیر تخت برد، دو تکه زغال سنگ برداشت و توی بخاری انداخت و گفت: «فردا مقداری از اینها برای تان می آورم، شما باید از من بپذیرید...»

موقع برگشتن، دید کاپلان قوطی توتون او را برداشته و پر کرده است. کشیش توتونها را توی قوطی فشار داد و بعد هم درش را محکم بست و گفت: «پس شما هم باید اینرا از من قبول کنید. این هدیه ای ست از برادرم، او خودش می کارد.»

هانس گفت: «متشکرم.» و در لحظه ی خداحافظی به صورت کشیش نگاه نکرد.



### قسمت هفدهم

نور گرم و مات شعله‌ی شمع از درپوش محفظه‌ی کوچک و طلایی‌رنگی بر سطح دیوار منعکس شده بود و می‌رقصید؛ هاله‌ی لرزانی که می‌خواست بگریزد اما زندانی بود و دیوانه‌وار در میان دایره‌ی کوچکی می‌رقصید. راهبه‌ی در خود فرورفته به تندیس تیره‌ای می‌ماند که از چین و چروک فراوان پارچه‌ها تشکیل شده باشد و در آن تنها دست بی‌رنگ و پهنی زنده به نظر می‌رسید که نیایش‌گرانه به سینه می‌کوبید. این دست سه بار از میان چین و چروک‌های لباس راهبه دیده شد و سپس ناپدید شد. کشیش درپوش را مانند ساعتی جیبی گشود و با این حالت، لکه‌ی نورانی روی دیوار هم خاموش شد. نان فطیر مقدس گویی به بیمار گلاویز با مرگ توانی بخشید. او کوشید تا دست‌ها را بلند کند و به سینه بکوبد اما درد فلجش کرده بود. به نظر او تمام اعضای درونی‌اش زیر مشت کوبنده‌ای چین و چروک خورده بود، مثنی که از نفرت شدید به هم فشرده می‌شد و دیگر هیچ چیز وجود نداشت جز درد لگام‌گسیخته و جانگاهی که ناگهان فروکش کرد. به قدری سریع که بیمار ترسید و سرگیجه‌ی شدیدی بر او مستولی شد؛ حالت تهوع به سرعت شدت گرفت و فواره‌وار از بالا و کناره‌ی میز فروپاشید و همه‌جا را تا پایه‌ی تندیس «عیسا بر صلیب» کثیف کرد. یکی از شمع‌ها هم آلوده شد و سیلاب بزرگی که از حاشیه‌ی تخت به زمین ریخته بود، به مردابی بدل شد که کفش سفید راهبه در میان آن چون جزیره‌ای به نظر می‌رسید. همه‌ی آن چه که ریخته بود، خون بود، خونی تیره و سیاه‌رنگ.

راهبه ناگهان جیغی کشید، کشیش بار دیگر محفظه را بست و برای لحظه‌ای باز هم دایره‌ی روی دیوار در زندان محقر خویش به رقص درآمد تا این که بالاخره کشیش آن محفظه را به زیر لباده‌اش کشید. وضعیت خود بیمار کمابیش تغییری نکرده بود؛ حتی آلوده هم نشده بود و فقط از چانه‌اش قطره‌ای خون می‌چکید، سیاه و سفت. بیمار -خانم گومپرتس- ناپدیدشدن محفظه را دید و دریافت که آخرین تسلا‌ی او نیز بر باد رفته است. خود را برای لحظه‌ای که به نظرش بی‌نهایت رسید، ناتوان و بی‌درد احساس کرد تا این که بار دیگر آن مشت نامریی در درونش فرو کوفت. مثنی که بر هیچ می‌کوبید و درد، این هیچ مرگبار که زیر فشار جنون‌آمیز می‌ترکید دیگر بار بالا زد، بسیار تند و فورانی. خون این بار چسبنده و سنگین از روی سینه‌ی مریض جاری شد و ملحفه هم آن را مانند مرکب به خودش کشید:

دایره‌ای بزرگ و تیره.

گویی فقط صورت کشیش آن‌جا بود، چون لباده‌ی سیاه او با تاریکی درهم آمیخته بود و تنها چهره‌ی خسته و هراسانش در میان این تاریکی به چشم می‌خورد. دست‌هایش هم با حالتی رسمی جایی تا خورده بودند که باید سینه‌اش می‌بود.

بیمار آهسته گفت: «یک بار دیگر هم مرا دعا کنید.»

کشیش به سوی زمین نگرست و دید که دست‌های جدی راهبه کهنه‌پارچه‌ها را به این سو و آن سو حرکت می‌دهند؛ این پارچه‌های خیس و تیره، خون را به خود جذب نمی‌کردند. خونی که مانند خمیر سفت به نظر می‌رسید به سرعت لخته شده و مثل ماده‌ای عجیب به سویی می‌لغزید.

جلوتر رفت. برای بیمار طلب آمرزش کرد و آرام گفت: «هیچ نترسید، برای‌تان دعای توبه و تدهین خوانده شده. دردتان را به عیسا مسیح هدیه کنید، به همان کسی که تمامی دردهای بشری را می‌شناسد...»

خانم گومپرتس زیر لب گفت: «بله، بله، پزشک را خبر کنید.» اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پزشک از راه رسید. در کنار هیکل پهن او کس دیگری هم بود که دکمه‌های روپوش سفیدش را در حال راه رفتن می‌بست. از چهره‌ی جدی، خسته و حرکات سبک و ناآرام دست‌های او، مریض فهمید که با یک متخصص ماهر سروکار دارد. هنگامی که پیراهن بیمار را برای معاینه بالا زد، گومپرتس اندکی مقاومت کرد. چهره‌ی ناامید او کاملاً نزدیک بیمار بود، تقریباً بالای سینه‌اش. سیمای پیر و مجربی که وظیفه‌ی خود را خوب می‌شناخت و براساس تجربه عمل می‌کرد. او در حالی که با انگشتان باز اطراف ناف بیمار را لمس می‌کرد، ابروها را فکورانه بالا انداخت و همین که طبیب پیر فشاری بر آن ناحیه وارد آورد، مریض که پنج انگشت او را مثل پنج مته لمس می‌کرد، فریادی کشید. خانم گومپرتس که در سیمای او اندک امیدی دیده بود، با همان حال نزار گفت: «بروید، بروید گم شوید!»

در حالی که پزشک به قلب بیمار گوش می‌داد، خون از دهانش به پشت پزشک پرید، خونی که دیگر جاری نبود. یک لخته‌ی سفت و سیاه. طبیب حاذق اعتنایی نکرد و بر بالین بیمار مثل ژنرالی که

نقشه‌های جنگی‌اش را بررسی می‌کند، خم شده‌بود و به کار خود ادامه می‌داد. مانند ژنرالی که نارنجک‌ها یکی پس از دیگری نزدیک پایگاهش منفجر می‌شوند، خوب می‌دانست که عقب‌نشینی برایش به هر قیمتی تضمین است، درجه و مقام او محفوظ خواهد بود و این‌گونه جزئیات هم بر آوازه و شهرتش خواهد افزود.

گرچه آن‌چه را که باید بفهمد تشخیص داده‌بود اما لحظه‌ای دیگر هم بر بالین بیمار باقی ماند، بعد در حالی که پتو را آهسته روی مریض می‌کشید، قد راست کرد و با اشاره همکاری‌اش را به گوشه‌ای فراخواند.  
«عکس را دارید؟»  
«بله، همین الان آوردند.»

عکس را از توی پاکت بیرون کشید، با اشاره به راهبه چیزی گفت و دید که کشیش باز هم خودش را به تخت بیمار نزدیک می‌کند. شعله‌ی شمع‌ها به آن ورقه‌ی تیره‌رنگ درخششی هراس‌انگیز داده‌بودند، آن‌ها دایره‌ی خاکستری تیره و عجیبی را که در آن شماری نقاط سیاه و سخت پدیدار بود، روشن می‌کردند.

پزشک پیر با خود گفت: «باور نکردنی ست، واقعاً نمی‌شود باور کرد که او هنوز زنده است.»  
«عکسی که چهار هفته پیش گرفته شده هم این جاست...»

پزشک به راهبه اشاره کرد که قدری خم شود، چون سایه‌اش روی ورقه‌ی دوم می‌افتاد و با انگشت اشاره سه‌بار به سطح سرخ‌رنگ و تیره‌ای زد که محو بود. او گفت: «یک، دو، سه و دیگر هیچ، این عکس را خودم گرفته‌ام...»  
«دومی را هم همین‌طور؟»

«بله، باید مثل زگیل گسترش یافته‌باشد، مانند زگیل‌هایی که ناگهان تمام دست را می‌پوشانند، به نظر من این تورم‌ها دارای ماده‌ای هستند که به محض خروج باعث عفونت‌های جدیدی می‌شوند - درست مثل زگیل، شاید هم دلیل عصبی داشته‌باشد.»

پزشک پیر سکوتی کرد و ورقه‌ی دوم را از دست همکاری‌اش گرفت. هر دو عکس را کنار هم نگاه داشت و زیر لب گفت: «نمی‌توانم باور کنم که این دو عکس با فاصله‌ی کوتاهی از هم گرفته شده‌اند، اگر این‌طور

نباشد، پس...»

«مطمئن باشید، من تضمین می‌کنم.»

«صحيح... من این پدیده را خوب می‌شناسم، به‌ندرت پیش می‌آید. بله... نابودی یک اندام به‌سرعت سرسام‌آوری توسعه پیدا می‌کند؛ باید جالب توجه باشد.» صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «یک عکس هم از وضعیت کنونی بگیرند. به هر حال همین خون را هم تجزیه کنید تا ببینیم چه چیزهایی در خود دارد.» آهسته و با تبسم افزود: «یک تکه از آن به روپوش من چسبیده. ما باید با پدر شوهرش صحبت کنیم. لطفاً همراه من بیایید.» باردیگر با صدای آرام‌تری گفت: «اگر می‌توانستیم یک کالبدشکافی صورت بدهیم، عالی می‌شد... بیایید...»

با آن که زن در حال مرگ کشیش را خیلی به‌خود نزدیک می‌دید، دیگر چیزی از او نمی‌شنید و تنها چهره‌ی کشیش در برابرش قرار داشت. خستگی و هیجان با هم ترکیب می‌شدند. لب‌های کشیش به‌سرعت می‌جنبید ولی بیمار هیچ نمی‌فهمید و این لکنت گنگ و جنون‌آمیز در نظر خانم گومپرتس، همچون زمزمه‌ی دل‌انگیز عاشقی جلوه‌می‌کرد. چشمان بزرگ و قشنگ کاپلان مملو از وحشت و شادی ابلهانه بود.

خانم گومپرتس در آخرین لحظات گفت: «پول، من پول زیادی دارم، همه‌ی آن باید به شما برسد، می‌شنوید؟»

پس از این که کاپلان سر تکان داد، التماس بی‌کلام هم پایان یافت. حالا لب‌های کاپلان خیلی آهسته می‌لرزید.

«همه‌ی این پول مال شماست... یک پیشیز هم به آن‌ها ندهید همه‌اش مال شما.»

«آن را ببخشید... تمام پول مرا، می‌شنوید؟»

و کاپلان باز هم سر جنباند.

زن اکنون شوهرش ویلی را به‌خاطر می‌آورد و تصور می‌کرد در کنارش ایستاده؛ ستاره‌های درجه‌ی استواری‌اش در تاریکی می‌درخشید. ویلی زانو زد و او نوارهای نقره‌فام را آشکارا دید، دو رشته‌ی نعلی‌شکل براق که ستاره‌ها در میان‌شان روی پارچه‌ی سبزرنگی چسبیده‌بودند. چهره‌ی ویلی زرد و

پژمرده بود، آن قدر خسته و کوفته که در آن دیگر چیزی از طنز و شوخی دیده نمی شد. هنگامی که ویلی سرش را فرود آورد، او در نقاط روشن پشت جمجمه اش رد زخم هایی دید و شنید که ویلی می گفت: «تو را مثل یک تندیس دوست دارم. خودت را نه؛ فقط آن تندیس را، چون تو را زمانی دوست داشتم. هنوز به یاد دارم.»

حالا ویلی سرش را برای لحظه ای بلند کرد جوری که او تنها پشت گردن شوهرش را می دید. «باید بگویم که از تو متنفر نیستم و این خیلی مهم است؛ باور کن... من از تو متنفر نیستم و فقط آمده ام با تو وداع کنم و تو را یک بار دیگر ببینم چون همدیگر را دیگر نخواهیم دید.»

می خواست دست هایش را روی سر ویلی بگذارد اما دیگر توان نداشت. به ناگاه صورت کشیش را در میان نشان های سرشانه ی شوهرش دید و صدایی که می گفت: «به پول فکر نکنید، در این ساعتی که شما...»

و بیمار محتضر پچ پچ کنان ادامه داد: «چرا، چرا، من به پول می اندیشم، می خواهم شما آن پول را...» بار دیگر سر ویلی ظاهر شد و این بار هر دو سر مانند تصاویری به جای هم می نشستند، صداها هم عوض می شدند؛ یکی او را تو خطاب می کرد و دیگری شما.

«به آن مردک حتی یک پیشیز هم نمی دهی. به من قول بده.»

«وقتی به حضور خدا می روید، نباید...»

«من ازش متنفرم، باید به من قول بدهی...»

همراه با صدای ویلی، صدای آتش پیاده نظام هم به گوشش می رسید که جایی در شهر به هوا بلند بود، صدای انفجارهایی که با بمب فرق می کرد.

«حالا من نیایش دوازده حواری را انجام می دهم...»

و به دنبال این صدا، آتش پیاده نظام هم خاموش شد.

«من... دیگر باید بروم...»

«از روح القدس پذیرفته و از مریم باکره زاده شد...»



بیمار دید که چهره‌ی تیره‌ای به‌سوی در رفت، آن را گشود و دوباره بست و همین که در بسته‌شد، صدای خفه‌ی توپخانه هم در آن دوردست‌ها به خاموشی گرایید.  
«فرود به جهنم...»

درد، مته‌وار اما آهسته پیش می‌رفت، آماس همچون زوزه‌ی آژیری دل و روده‌ی مریض را به هم می‌زد و در هم می‌ریخت و همه‌چیز را به سمت بالا می‌فشرد. این را مثل غده‌ای در گلو لمس می‌کرد، اما نمی‌دانست که دارد جیغ می‌کشد؛ دیگر حتا صدایی را نمی‌شنید و آخرین چیزی که دید لب‌های بی‌کلامی بود که می‌جنبید.

فوران تیره و داغ با نوک چانه‌ی کشیش تماس گرفت. بوی نفرت‌انگیز و چرب خون به بینی‌اش خورد و به سرگیجه‌اش انداخت. به‌سرعت قد راست کرد اما دیر شده‌بود، دکمه‌های لباده‌اش باز بود و موج خون به جلوی پیراهنش پاشید. کشیش که سنگینی و رطوبت خون را لمس کرده‌بود برخاست و محفظه‌ی طلایی‌رنگ را بیرون کشید و هراسان به بیمار نگریست. اینک خود بیمار هم آلوده شده‌بود. کشیش محفظه را محتاطانه گرفت تا به زمین نیافتد، آن‌گاه آستین آلوده‌اش را خیلی شتاب‌زده و ترسان مالید و پاک کرد.

در همین لحظه راهبه روی تخت خم شد، آن قدر سریع و دستپاچه که شمع‌ها لرزید و سایه‌ی صلیب پایه‌دار هم بزرگ‌تر شد. سایه‌ی تیرک کوچکی افقی بالا دوید و فقط برای لحظه‌ای، پهن و سیاه به سقف چسبید، بعد هم شعله باردیگر کوچک‌تر شد. سایه‌ی بزرگ صلیب نیز همراه آن فرو افتاد و کوچک‌تر شد و اکنون شاهد تصویر دیگری بود، وسیله‌ای از جنس شاخ برای خاموش کردن. چیزی شبیه کلاه بوقی که آهسته فرودآمد، روی یکی از شمع‌ها نشست و گوشه‌ای را تاریک کرد و سایه‌ی «عیسا بر صلیب» هم اندکی متمایل به‌چپ و به‌سوی تخت جهید، آن‌جا که شمعی هنوز در حال سوختن بود...

کشیش پرسید: «مرده؟»

و پرستار سر تکان داد.

«خداوند روح این بیچاره را بیامرزد...»



کاپلان برگشت و چشمش به مردی افتاد که او را برای لحظه‌ای در راهرو دیده بود؛ هیكلی لاغر و تیره با چهره‌ای آقامنش. او آهسته نزدیک‌تر آمد و همین که کشیش اشک‌ها را بر چهره‌ی کهن سالش دید، ترسید. فکر کرد شاید پدرش باشد، برای همین کنار کشید و اجازه داد تا او بگذرد. راهبه هم راه باز کرد. پیرمرد نخستین کسی بود که مرده را می‌دید. صورت کوچک گومپرتس زرد و دهانش هنوز باز بود انگار می‌خواست بار دیگر خون قی کند. دهان گشوده‌اش به‌گونه‌ای دردناک کج بود، حالتی بیانگر نفرت بسیار و خستگی بی‌نهایت.

راهبه با اشاره به او فهماند که باید خارج شود، کشیش هم بار دیگر آن محفظه‌ی طلایی‌رنگ را به طرف سینه برد و زیر لباده‌اش پنهان کرد و دکمه‌های لباده را در حال خروج با دقت تمام بست.

## قسمت هجدهم

فیشر به سوی در نگاهی کرد و همین که آن را بسته دید، خم شد و قفل میز کنار تخت را گشود. دمپایی‌ها را درآورد و روی زمین آثار خونی را دید که هنوز پاک نشده بود. پوسته‌ی نازک و تیره‌ای هنوز به زمین چسبیده بود. فیشر با نگاهی به شمع‌ها آهی کشید و با احساسی شرارت‌بار درحالی که به زحمت به کناره‌ی تخت تکیه می‌داد، لگن مریض را کنار زد. همه‌ی آن چیزهایی که مربوط به دعاوی حقوقی می‌شد به یادش آمد و عرق بر پیشانی‌اش نشست. ورقه توی گنجه هم نبود. وقتی صدای کشو بلند شد، چهره‌اش را به هم کشید و روی زمین نشست، در تاریکی زیر تخت چمدانی دید؛ فوراً روی زمین پهن شد و سعی کرد دسته‌اش را بگیرد اما دستش به آن نرسید. فایده‌ناداشت، باید با سر به زیر تخت می‌رفت و با دست‌ها به سوی چمدان می‌خزید. نفرت عجیبی سراپای وجودش را فرا گرفته بود. با شکم توی کثافت بود، درون توده‌ای از گردو خاک. وقتی قوز کرد تا اندکی جلوتر بخزد ذرات گرد و غبار توی گلو و بینی‌اش پرید و سرفه‌ی شدیدی به او دست‌داد و از ادامه‌ی کار بازش داشت و سرانجام هم نتوانست به چمدان برسد.

پس از لحظه‌ای مکث و تسلط بر سرفه، نفسی کشید و دست برد و دسته‌ی چرمی آن را گرفت. لحظه‌ی آرامی بود، فیشر در این آرامش صدای باز و بسته شدن در را شنید و بی حرکت ماند. صدای گامی به گوشش رسید و سپس باز هم سکوت. در این فکر بود که هم‌اکنون کسی آن‌جا ایستاده و به پاهایش نگاه می‌کند. به کفش‌ها و پایین تنه‌ی مضحک مردی که زیر تخت دراز کشیده است. در دل به خودش بدوبی‌راه می‌گفت و این بدگویی درونی سبک‌ترش می‌ساخت. فیشر به کلماتی اندیشید که هرگز بر زبان نرانده بود: «کثافت، گه...» و این برایش به معنای رهایی بود. تصمیم گرفت بیرون بخزد و با همین هدف یک دستش را بیرون کشاند و با دست دیگر دسته‌ی چمدان را نگه‌داشت و با شدت تمام نفس حبس شده را بیرون دمید و ابری از گردو غبار گرداگردش را پوشاند و بینی و دهانش از آن پر شد، بعد هم عطسه‌های پی‌درپی. درست در همین لحظه یقه‌اش به نوک یکی از سیم‌های تخت گیر کرد و متوقف ماند و باز در دلش به خود ناسزا گفت. در آمیزه‌ای از شوق و نفرت احساس می‌کرد که عرق و کثافت در هم آمیخته است؛ ناگهان تکانی خورد و فهمید یقه‌اش پاره شده. خودش را آهسته چنان

بیرون کشید که پشتش به آن آدم توی اتاق باشد و حالا چمدان را روی تخت انداخت. فیشر در همان حال که صورتش را تمیز می‌کرد و گردو خاک لباسش را می‌تکاند، بی‌آنکه به پشت سر نگاه کند، گفت: «چه می‌خواهید؟»

تقریباً هیچ چیز نمی‌دید و قلبش هم به شدت می‌تپید. با کاسته شدن از شدت هیجان رفته رفته اشیای اتاق را تشخیص می‌داد و آرامش می‌یافت. تندیس «عیسا بر صلیب» روی میز و آن دیوار سرخ‌رنگ. در دل باز هم دشنام می‌داد اما نمی‌دانست به چه چیز یا کسی. کشش شدید و ناگهانی تسلیم‌طلبی آرامش کرد و همه‌ی وجودش را شادی مرگ‌باری فرا گرفت. اشتیاق به خلق کلمات زنده و واژه‌های نفرت‌انگیز دنیایی ناشناس در او بالا گرفت و او را واداشت تا به همه‌ی آن‌ها بیاندیشد. پنداشت که باید به این وسیله بهای شرم خویش را بپردازد؛ دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت جز همان تکه کاغذ. فیشر با خونسردی روی تخت نشست. صورتش را پاک کرد و چشم‌هایش را مالید تا بهتر ببیند؛ حالا نمای بی‌حرکت مردی جوان و رنگ‌پریده در برابرش ظاهر شد، مردی که کلاه سربازی به دست داشت و او را خصمانه ورنده می‌کرد.

فیشر پرسید: «حالا... چه می‌خواهید؟ دنبال کی می‌گردید؟» و در همین حال قفل‌ها را گشود، به جیب‌های در چمدان دست برد و با کنجکاوی به جوانک نگاهی کرد.

«خانم گومپرتس... با خانم گومپرتس کار داشتیم، اتاق شانزده. به من این‌طور گفته‌اند...»

هنگامی که فیشر در میان لباس‌های زنانه به چند کتاب برخورد، حس کنجکاوی‌اش تحریک شد.

«خانم گومپرتس مُرده...» این جمله را سرسری گفت اما همین‌که به یاد آورد آن تکه کاغذ برای پدر و

خواهر و برادر گومپرتس چه ارزشی دارد، آه از نهادش برآمد. ضربان قلبش شدت یافت و چیزی

نمانده بود که از شدت هیجان قالب تهی کند. به این نتیجه رسید که چمدان چیزی برای او ندارد. بین

لباس‌ها به جست‌وجو پرداخت و کتاب دعا را برداشت و تندتند ورق زد. لحظه‌ای بعد سایه‌ی جوانک را

روی خودش دید، مکشی کرد و کنجکاوانه به چهره‌ی رنگ‌باخته‌اش نگریست.

در حالی که جوانک نزدیک‌تر می‌شد، فیشر گفت: «خانم گومپرتس مُرده، چه می‌خواهید؟»

و هانس در جواب: «جست‌وجوی شما بیهوده است.»

و آرام به سوی میز کنار تخت رفت، مجسمه‌ی عیسای مصلوب را بلند کرد، از زیرش کاغذ سفید و باریکی برداشت و گفت: «خانم گومپرتس آن را در خانه همچنین جایی می گذاشت.»  
 فیشر کلافه شده بود و لب‌هایش را به هم می فشرد تا جلوی صدای دندان‌هایش را بگیرد اما دندان‌ها پشت لب‌های بسته‌اش به طرز وحشتناکی به هم می خورد و صدا می کرد. وقتی دید که غریبه ورقه را توی جیب می گذارد، به زحمت دهان باز کرد و پرسید: «آخر... شما می دانید... شما می خواهید... اصلاً این سند را می شناسید؟»

«بله، آقای دکتر، این را خودم برایش آوردم...»

«شما؟... بگویید بدانم، ما همدیگر را نمی شناسیم؟»

هانس جواب داد: «چرا، ما همدیگر را می شناسیم.» و با لبخند به سوی در گام برداشت.  
 او گفت: «بایستید!» و هانس ایستاد.

فیشر برای کاستن تشنج، دهان خود را بست اما این ضربه او را واداشت تا برخلاف میلش دندان قروچه کند. هم‌زمان با این گنگی تحمیلی، در درون به خود دشنام می داد، همان چیزهایی که تازگی کشف کرده بود و با لذت بسیار آن‌ها را نشخوار می کرد. همین‌طور که این ادبیات تردید و دودلی از هر سو به او فشار می آورد، ناگهان به هانس حمله‌ور شد و او را محکم به دیوار فشرد و دستش را پیچاند و دست دیگر خود را به جیب او فرو برد. فیشر همین که آن ورقه‌ی مچاله را در دست خود لمس کرد، با صدای بلند خندید و به پشت تخت دوید، آن‌جا سنگر گرفت و مانند مشت‌زنی آماده‌ی نبرد ایستاد، اما هانس کنار دیوار از جای خود نجنبید. فیشر با صدای بلند گفت: «این برای شما ارزشی ندارد، پول می خواهید؟» و آهسته افزود: «به علاوه، تصور می کنم اصل نباشد.»

پاسخی نشنید. مردی که فیشر حتی نامش را نمی دانست و چهره‌اش را نیز احتمالاً یک بار گذرا دیده بود، با متانت خود را از دیوار جدا کرد و به طرف در راه افتاد. وقتی هانس به راهروی بزرگ و روشن رسید، توقف کرد. سمت چپ همان فرشته‌ی لبخند به لبی را دید که چندی پیش شب هنگام به او سلام کرده بود. در همین حال به نظرش آمد که مجسمه به او اشاره می کند یا از سویی به او لبخند می زند؛ آهسته به طرفش رفت و دید که چشمان تندیس به جای دیگری می نگرند. زنبق طلایی هم

حرکتی نداشت؛ تنها همان لبخند ظاهری تندیس بود و بس. هانس هم آهسته لبخندی زد؛ تازه زمانی که تندیس را روشنایی کامل فرا گرفت، برایش مشخص شد که همان تبسم هم لبخندی دردناک بوده است.

هنگامی که صدای رگینا را شنید، برگشت و ترسید چون چهره‌ی رگینا مملو از شادی بود.  
پرسید: «چه شده؟»

و هانس در پاسخ گفت: «خانم گومپرتس مرده.»

«چی، مرده؟»

هانس سر تکان داد.

رگینا گفت: «عیبی ندارد، شهود دیگری خواهیم یافت.»

هانس دست او را گرفت و هر دو از پله‌ها بالا رفتند.

### قسمت نوزدهم

فرشته‌ی بزرگ مرمرین ساکت بود، گرچه کشیش به آن سو نگاه می‌کرد و ظاهراً آن را مخاطب قرار می‌داد. فرشته نیم‌رخ خود را توی گل ولای سیاه پنهان کرده بود و از شکستگی پشت سرش؛ نقطه‌ای که روزی بر پایه‌ای اتصال داشته؛ می‌شد حدس زد که گویی بر زمین افتاده و اکنون خم شده تا بگرید یا چیزی بنوشد. چهره‌اش درون حوضچه‌ای از گل ولای بود، زلف صافش نیز گل‌آلود بود و بر گونه‌ی گردش هم لکه‌ای نشسته بود فقط گوش آبی‌رنگش نقصی نداشت و تکه‌ای از شمشیر خردشده در کنارش به چشم می‌خورد تکه‌مرمری که گویا فرشته دور انداخته بود.

فرشته ساکت بود، گویی به چیزی گوش فرا می‌داد اما هیچ‌کس را یارای آن نبود که دریابد چهره‌اش بیانگر درد است یا تمسخر. رفته‌رفته بر پشتش حوضچه‌ای شکل گرفت؛ تخت کفش‌های آبی‌رنگ و نمناکش نیز می‌درخشید. هرگاه کشیش تکیه‌اش را از پایی به پای دیگر می‌داد و به آن نزدیک‌تر می‌شد، به‌نظر چنین می‌رسید که فرشته می‌خواهد پای او را ببوسد، اما فرشته هرگز سر از گل‌ولای بر نمی‌داشت و مثل سربازی منضبط در میان دیوارهای گلین باقی مانده بود تا از گزند دشمنان در امان باشد.

و کشیش چنین ندا داد: «اکنون می‌خواهیم به این بیاندیشیم که بر ماست تا برای خود ماتم بگیریم و نه برای او.» و با دستان سفید و زمختش به گوری اشاره کرد که تابوتِ نزدیک آن بین دو پایه‌ی مرمرین قرار داشت. تابوت با پارچه‌ی سیاه پوشیده بود و از منگوله‌هایش قطرات باران چکه می‌کرد. کشیش در ادامه گفت: «می‌خواهیم به این بیاندیشیم که مرگ سرآغاز زندگی است...»

خدمتکار مراسم تدفین، پشت سر او با نگرانی بسیار دسته‌ی استخوانی و تیره‌رنگ چتری را محکم گرفته بود و می‌کوشید تا آن را به همان سمت و سویی تکان دهد که کشیش حرکت می‌کرد اما حرکات سخنران گاه آن قدر تند و ناگهانی بود که خدمتکار بیچاره نمی‌توانست خود را هماهنگ کند. در چنین لحظاتی چند قطره باران روی سر کشیش می‌چکید و او هم به‌عنوان تنبیه نگاه تندی به عقب می‌انداخت، به همان جایی که پسرکِ رنگ‌پریده چتر را مثل سایه‌بانی در دست داشت.

کشیش رو به فرشته‌ی مرمرین گفت: «آری، ما هم به آن می‌اندیشیم، به این که ما نیز همیشه در



سراشیب مرگ قرار گرفته‌ایم، که شعری از قرون وسطا آن را مرکز زندگانی می‌داند. برگردیم و به او فکر کنیم، به متوفای گران‌قدری که همه او را دوست می‌داشتند و از نعمات زمینی هم برخوردار بود. او در جامعه‌ی بزرگ و نیرومند کاتولیک می‌زیست که شهر ما مدیون و مرهون آن است. باز می‌گردیم و به او می‌اندیشیم که خداوند چه زود ندا سرداد و سفیر نامریی خویش را ناگهانی به‌سویش گسیل داشت.»

هانس لحظه‌ای غمگانه ساکت ماند، به‌نظرش رسید که آن گونه‌ی مرمرین بی‌عیب و آبی‌رنگ تکانی خورد، مثل این که لبخند زده‌باشد. کشیش نگاه هراسان خود را از تابوت برداشت و در میان انبوه چترها به نقطه‌ای خیره‌ماند که لباس‌های ابریشمینش از همه گران‌بهاتر بود.

«بنگرید که چگونه خانواده و اقوام او از این مرگ ناگهانی غافلگیر شده‌اند»

نگاه کشیش از همه‌ی چترها گذشت و به جایی رسید که گروهی بی‌پناه و بدون چتر و کلاه زیر باران ایستاده‌بودند.

«این بیچارگانی که با رفتن او پشتیبانی با صفا و هوشمند را از دست داده‌اند، چگونه باید عزادار باشند؟ فراموش نکنیم و برای او نیایش کنیم. همه‌ی ما؛ آری همه‌ی ما که هر لحظه ممکن است غافلگیر شویم، توسط همان سفیری که خداوند برای ما می‌فرستد. آمین.» و یک‌بار دیگر در گوش مرمرین فرشته «آمین» گفت.

همه‌ی حضار تکرار کردند و صدای زمزمه‌ی مبهمی که پژواک آمین بود، در درون آن عبادتگاه کوچک طنین‌انداز شد.

فیشر گفت: «همین‌جا بایستیم، این‌جا خشک است.» و به پدرزنش کمک کرد تا در جای صاف و

همواری قرار گیرد-روی کیل فرشته- و خودش هم بر پشت آن ایستاد. همین که کشیش در داخل مراسم را آغاز کرد، آن دو کلاه‌های‌شان را برداشتند.

رفته‌رفته فرشته‌ی مرمرین فرورفت، گونه‌ی گردش به زمین نرم فشرده‌شد و گل‌ولای، گوش بی‌نقص او را هم بلعید.

فیشر گفت: «این‌جاست.»

آقای گومپرتس ورقه‌ی کوچک را از او گرفت و خواند. چهره‌ی محزونش تکانی خورد و آهسته‌آهسته لُندید:

«آخرین درود پسر، سندی از نفرت و انزجار او که من هرگز درکش نکرده‌بودم.»

«به‌نظر تو، این اصل است؟»

«در این مورد هیچ تردیدی ندارم.»

آقای گومپرتس ورقه را به آرامی پاره‌کرد و پاره‌هایش را با احتیاط توی دستکش خود فرو برد. درونِ عبادتگاه، خادم کلیسا به نیایش‌های لاتینی کشیش پاسخ می‌داد. لحظه‌ای بعد آن دو، کشیش را پریشان‌حال دیدند، چون نمی‌دانست خاک‌انداز پر از آشغال را کجا بریزد. بالاخره آن را به‌سوی تابوت ریخت و تکه‌پاره‌های گل و آشغال بر سطح مرمرینش پخش شد.

فرشته باز هم ساکت بود، سنگینی دو مرد او را به پایین می‌فشرد؛ زلف‌های پرشکوهش در لجنی که غُلُغُل می‌کرد غوطه‌ور بود و دست‌های بریده‌اش گویی به ژرفای زمین چنگ می‌زد.

پایان

## درباره‌ی این کتاب

محل نگه‌داری دست‌نوشته‌ی این رمان، بایگانی تاریخی شهر کلن آلمان است و متن تایپ‌شده‌ی آن که شامل ۱۱۶ صفحه است با شماره‌های مسلسل و فصول یک تا هجده مشخص شده است. علاوه بر این یک ضمیمه‌ی سه‌صفحه‌ای هم به فصل هجدهم پیوست است. شماره‌گذاری جدای این ضمیمه مربوط می‌شود به مکملی که هاینریش بل در دهم آوریل ۱۹۵۱ برای ناشر فرستاده بود. متن پیوستی که پنج هفته قبل از آن به‌عنوان مقدمه‌ای برای فصل نخست ارسال شده بود، در اثر بازمانده وجود ندارد و این بخش کوچک که اصل و اساس داستان را بیان می‌کرد، به مثابه ضمیمه در روزنامه‌ی «فرانکفورتر آگماینه» (هفدهم آوریل ۱۹۵۱) به چاپ رسید.

البته این کار از سوی ناشر انجام شد چون در هر دو مکمل مربوط به سال ۱۹۵۱ نارسایی‌هایی وجود داشت و خود مؤلف هم معتقد بود که توالی فصول باید رعایت شود.

متون تایپ‌شده‌ی ابتدایی دارای اغلاط و سهل‌انگاری‌هایی بودند و برخی ناهماهنگی‌ها (مثلاً مرتبط با زمان رخدادها) دیده می‌شد که تا حدود زیادی از عدم پیوستگی کار نگارش سرچشمه می‌گرفت. بل هنگام تحویل متن به ناشر در ماه اوت ۱۹۵۰ - از برخی نازیبایی‌های نگارشی آن عذر خواسته و گفته بود: پس از سه بار تایپ این اثر، دیگر آمادگی نداشته آن را برای بار چهارم نیز تصحیح و بازنویسی کند و در آوریل ۱۹۵۱ - پس از ارایه‌ی دومین مکمل - قول داده بود کوتاهی‌های جزئی را در حین ویرایش برطرف سازد. البته امکان آخرین بازنگری هم از او سلب شد چون متن در آن زمان به چاپ نرسید.

در کتابی که اکنون پیش رو دارید، اشتباهات املائی و از قلم افتادگی‌های لغوی بر اساس متون اولیه و چاپ ضمیمه‌هایی چند در مطبوعات تصحیح و تکمیل شده‌اند. از وحدت نشانه‌گذاری‌های جزئی هم چشم‌پوشی شد و تکمیل علامت‌گذاری مستقیماً در پیوند با متن و گفتار شخصیت‌های داستان تنظیم شده است و این صرفاً به‌خاطر سهولت مطالعه انجام گرفته. از بکارگیری یک قاعده‌ی کلی هم در این زمینه صرف‌نظر کردیم، چرا که بر تمامیت آن اثر می‌نهاد، از این گذشته متن اصلی هم به آن نپرداخته بود؛ از این رو به هیچ‌وجه مشخص نیست که این بی‌قاعدگی‌ها عمدی بوده یا ناخواسته.



## مؤخره

انتشارات «فریدریش میدل هاووه» شهر اوپلادن آلمان که در دسامبر ۱۹۴۹ نخستین اثر بزرگ هاینریش بل «قطار سر وقت» را منتشر کرده بود، در بیست و هفتم اکتبر ۱۹۵۰ نسخه‌هایی از مجموعه‌ی «مهاجر به اسپا می‌آیی...» را برای مؤلف ارسال داشت، البته یک آگهی تبلیغاتی همراه آن بود که مربوط می‌شد به چاپ جدید همین مجموعه در پاییز سال ۱۹۵۰، ضمناً خبر رمانی هم با عنوان «فرشته سکوت کرد» ضمیمه‌ی این محموله بود. اما این رمان در آن زمان به دلایلی انتشار نیافت که بعدها و پس از مرگ بل از میان نوشته‌هایش به دست آمد. ناشر (۱۹۵۰) در معرفی این کتاب آن را چنین توصیف کرده بود:

«رمان جدید، با روز آتش بس آغاز می‌شود. چیزی که پس از آن رخ می‌نماید نه ادا و اصول‌های آن چنانی‌ست و نه رهنمون، این تنها سرنوشت حقیقی بشری‌ست، همان خطر همیشگی. این جا چیزی از جنگ بیان نمی‌شود، حتی از رخداد‌های پس از آن هم به ندرت سخن به میان می‌آید. هاینریش بل فقط انسان‌های این دوران را به ما نشان می‌دهد و ما با اینان به تجربیاتی می‌رسیم که خود گویای بسیاری از مسایل اجتماعی‌اند؛ آن‌گاه که باز هم نفس ارواح را احساس می‌کنیم، آن‌گاه که پرتو اندکی از عشق به سوی مان می‌تابد و زمانی که از ویرانه‌های باور و اعتقاد برمی‌خیزیم و شعله‌ی جاویدان را از خاموشی می‌رهانیم. در داستان عشقی روشن و سردی، شاهد سکوت نسلی هستیم که به میهن بازگشته اما خوب می‌داند که در این جهان میهنی وجود ندارد. توصیف آن بی‌پروا و واقع‌گرایانه است ولی نوعی از واقع‌گرایی که با قیل و قال همراه نیست. بل ما را با دستی آرام، آهسته و تا حدودی دهشت‌انگیز تا آخرین زوایای تنهایی بشر می‌کشاند، انسان‌هایی که فقط زنده‌اند. از این کتاب بیش از این‌ها هم می‌توان فهمید، چیزهایی که در آثار قبلی او هم دیده‌ایم. این کتاب را امروز هم می‌توان خواند یا بهتر بگوییم حتماً باید خواند!

تغییراتی که در پایان آن آمده برگرفته از نقد و بررسی ولفگانگ لومایر است که در ماهنامه‌ی «دروازه‌ی زرین» به مدیریت آلفرد دوبلین چاپ شده بود. ولفگانگ لومایر نقد خود به کتاب «قطار سر وقت» بل پرداخته و آن را اثری پرشور و مهم معرفی کرده است. متنی که به تازگی به دست ما رسیده متکی‌ست

به پیشنهادهای کتبی مؤلف و بازبین انتشارات پاول شاف. طرح بل چند سطر بیش تر نبود: «داستان در روز تسلیم شروع شده و در فصل دوم به آغاز جنگ باز می‌گردد؛ از خود جنگ به‌طور مستقیم سخنی به میان نمی‌آید، به دوران پس از جنگ، این عصر جنون‌آمیز بازار سیاه و رشوه‌خواری، هم به‌ندرت اشاره می‌شود.

این رمان تنها انسان‌های زمانه را نشان می‌دهد، گرسنگی‌ها و بدبختی‌های آنان را؛ از یک داستان عشقی روشن اما خشک نیز گزارشی به همراه دارد، چیزی که با سکوت نسل بازگشته به وطن نیز هماهنگ است، نسلی که خوب می‌داند میهنی در این دنیا ندارد.

وقتی هاینریش بل تصمیم می‌گیرد که چیزی از جنگ روی کاغذ نیاورد، در حقیقت به توصیه‌های پیش از نگارش که پاول شاف بر آن اصرار داشت عمل می‌کند. شاف در دوم مارس ۱۹۴۹ به بل نوشت: «در این لحظات باید به نفرت اکثر مردم از کتاب‌هایی که با جنگ سروکار دارند، توجه کنیم.» و در ادامه افزود: «بهتر است از جنگ چشم‌پوشی کنید و به مسایل جدید بپردازید، به موضوعات سازنده و با سمت‌وسوی آینده، البته بخت بزرگ همیشه در رمان نهفته است.»

این‌گونه مسایل در ماه‌های بعد هم موضوع بحث‌های فراوان بود، که سرانجام در ماه اوت ۱۹۴۹ نیز به عقد قرارداد منجر شد. از آن‌جا که بل نیاز مبرمی به پول داشت، انتشارات «میدل هاووه» حقوق ماهانه‌ای برایش در نظر گرفت. از سپتامبر تا دسامبر ۱۹۴۹ دویست مارک و در سال بعد هم یکصد مارک. که پاداش‌ها را هم باید به آن افزود. نامه‌ی هفتم سپتامبر ۱۹۴۹ بل به دوستش، ارنست آردولف -اختصاراً: آدا- کونتس، خواست ناشر را در قبال این حقوق بیان می‌کند: «به هر حال در شرایط بحرانی کنونی این خود موفقیتی‌ست عالی و من باید خیلی خوشحال باشم. البته از من خواسته‌اند رمان بعدی را هم آماده کنم که این هم به نوبه‌ی خود مسئله‌ای‌ست.»

روز پنجم سپتامبر و بنا به درخواست ناشر هاینریش بل نسخه‌ی بازنویسی شده‌ی داستان «مرد‌هریگ» را تحویل داد و چهار روز پس از آن هم طرح چندین صفحه‌ای یک رمان به‌وجود آمد، با عنوان «پیامد یک کارت‌پستال» که این‌گونه آغاز می‌شد: «کارت‌پستال، صبح، هنگامی رسید که او هنوز خواب بود...» و با این جمله هم پایان می‌یافت: «نگهبان بار دیگر زهرخندی زد و اجازه‌ی ورود داد، او نیز



سرباز بود.»

گرچه این متن بعداً به شکلی دگرگون در فصل دوم همین رمان به کار گرفته شده، احتمالاً او آن را نخست به منزله‌ی یک داستان کوتاه طراحی کرده‌است. این را هم طرح‌های اولیه نشان می‌دهند که خبری از رخداد کارت‌پستال در آن‌ها نیست و هم یادداشت‌های سیزدهم سپتامبر ۱۹۴۹ مربوط به رمان «فرشته سکوت کرد».

بل چند روز بعد همین طرح را با تیتیر «داستان نسل از دست‌رفته» برای پاول شاف توصیف کرده و در نامه‌ای راجع به اندیشه‌ها و تلاش‌های خود چنین می‌نگارد: «متأسفانه نمی‌توانم بخش‌هایی از متن را برای‌تان بفرستم چون ناخواناست و زمانی شکل واقعی‌اش را پیدا می‌کند که کارم روی آن را تکمیل نمایم و این هم هنگامی خواهد بود که تمامی متن به صورت خام به پایان رسیده‌باشد. نمی‌دانم چه مدت طول خواهد کشید چون گاهی تند پیش می‌رود و زمانی هم کند. حالا آرامش دارم و این خیلی عالی‌ست؛ از طرفی متوجه این هم شده‌ام که رمان نوشتن یعنی چه. من برای ۱۸۰ تا ۲۰۰ صفحه‌ی تاپپی، حدود ۲۵۰ صفحه‌ی چاپی، برنامه‌ریزی کرده‌ام.» بل با اشاره به «قطار سر وقت» و کاری که با سایر داستان‌ها هم انجام یافته‌بود، خواهش می‌کند برخی قسمت‌ها را مطالعه کرده و به بحث بگذارند. برای این کار آغاز اکتبر زمان خوبی‌ست، چون آقای شاف هم - که در شوار تسوالد سکونت دارد - به شهر کلن می‌آید. او درباره‌ی این دیدار که چهارم اکتبر صورت گرفت و در آن سرپرست مؤسسه‌ی انتشاراتی نیز حضور داشت، چنین گزارش داده‌است: «باید دو فصل از رمان جدیدم را برای‌شان می‌خواندم، آن‌ها خدا را شکر خیلی خوش‌شان آمد و فکر می‌کنم همین باعث افزایش حقوقم بشود.» واکنش مثبت به آدم روحیه می‌دهد و باعث انگیزه‌های تازه‌تر می‌شود. بل که در نامه‌ی یادشده، نوشته «دست‌کم سه‌چهارم آن هنوز مانده»، کاری را که از اواخر سپتامبر رها کرده‌بود، ادامه می‌دهد. محور اصلی تلاش‌ها را آن‌طور که یادداشت‌ها نشان می‌دهند، بیش از همه فصل چهارم با دیالوگ مربوط به فقر تشکیل می‌دهد که باید از اهمیت زیادی نیز برخوردار باشد. از اواسط اکتبر باردیگر سنگینی کار روی طرح‌های دیگر متمرکز می‌شود و پیشاپیش همه‌ی این‌ها مجموعه‌ای با عنوان «مهاجر به اسپا می‌آیی...» ست که در دسامبر به‌وجود می‌آید.

یادداشت‌های روزانه نشان می‌دهند که بل در پایان سال مجدداً با کوشش بیش‌تر به رمان خود بازگشته‌است. در نامه‌ی به پاول شاف (۴ دسامبر) نیز به این موضوع پی می‌بریم. بل آن‌جا چنین می‌نویسد: «کار رمانم ادامه‌دارد. تصور می‌کنم حالا بتوانم مسئولانه بگویم که آن را تمام خواهم کرد، البته شش ماهی وقت می‌برد گرچه بیش از نیمی از آن را آماده کرده‌ام.»

درباره‌ی وضعیت واقعی کار و مقدار انجام شده، در مدارک موجود کنونی چیزی نمی‌توان یافت، زیرا طرح‌ها و نوشته‌های اولیه جسته و گریخته تحویل می‌گیرد. فصل چهارم را که قبلاً هم برایش وقت زیادی صرف کرده بود و آن‌طور که خودش تأکید می‌کند، باید «دیالوگ بزرگی درباره‌ی پول» را در بر می‌داشت.

یکی از طرح‌های مربوط به این فصل که افکار و اندیشه‌های نویسنده را می‌رساند، در میان میراث اوست. قسمت اول آن گفت‌وگویی است بین آقای گومپرتس پیر و پسرش درباره‌ی الیزابت، همسر پسر دوم که در جنگ قربانی شده. این زن تحت تأثیر نگره‌هایی - شاید هم در اثر جنون مذهبی - پول و اموال گرانبها را به این و آن می‌بخشد و درست به همین دلیل باید علیه او به اقدام حقوقی رو آورد. قسمت دوم حاوی دیالوگ گسترده‌ای است بین گومپرتس پیر و عروسش الیزابت در مورد پول و فقر. الیزابت در این‌جا از اقدامات نوع‌دوستانه‌ی خویش دفاع کرده و اصل انباشت ثروت توسط ثروتمندان را مورد انتقاد قرار می‌دهد. به‌ویژه پیران قوم را از این رو سرزنش می‌کند که گورستان‌های بزرگ پول هستند و حجره‌های مردگانی که پول در آن‌ها مدفون می‌ماند. البته او میان پول هنگفت و ولخرجی و سرمایه‌گذاری (پول به‌زنجیر کشیده‌شده) تفاوت قایل است، تفاوتی که بعدها و در «عقاید یک دلچک» هم به آن اشاره می‌شود: «پول واقعی و ملموس؛ و پول غیرواقعی یا غیرقابل دسترس یا پول محبوس در گنج‌ها» الیزابت با این استدلال به پیامدهای فقر می‌رسد که انسان‌ها را به جدامیان بدل می‌سازد. او نمونه‌وار به سرنوشت پدر خود اشاره می‌کند.

نویسنده‌ای که آثارش تحسین و تمجید می‌شد و چون فروش نمی‌رفت، باید گرسنگی می‌کشید؛ سرانجام از حرفه‌ی خویش دست برداشت و تصمیم گرفت از راه دیگری امرار معاش کند اما در فقر و فلاکت چشم از جهان فرو بست. بل مسایلی از این دست را با همه‌ی جزییات در نامه‌ای به پاول شاف

(۲۳ ژانویه ۱۹۵۰) راجع به شرایط اسفبار خود بیان کرده‌است، زمانی که همسرش انتظار سومین فرزند را می‌کشید و خودش هم در به در دنبال شغل نان و آبداری بود: «اگر شرایط خودم را در سه ماهه‌ی اخیر برای‌تان بنویسم، شاید باور نکنید اما به این ترتیب ادامه‌ی کار دیگر امکان‌پذیر نیست؛ زخم به آخر خط رسیده و من هم بدتر از او. همین قدر بگویم که برای من تمام رمان‌ها و داستان‌های کوتاه در برابر یک قطره اشک همسرم هیچ ارزشی ندارد. مسئله این است. شما مقصود مرا خوب می‌فهمید. برای من خیلی مفیدتر است که برای چند سال، شاید هم برای همیشه، با ادبیات وداع کنم. ممکن است باور نکنید، اما این قلب و روح مرا کم‌تر می‌آزارد. اگر وضع بر همین منوال بماند، نه قادر خواهم بود به کار خودم ادامه‌دهم و نه پولی خواهم داشت تا برای فرزندانم کفش بخرم. من کار غیرممکنی در پیش گرفته‌ام و باید اعتراف کنم که به بن‌بست رسیده‌ام، بن‌بستی که یا باید همین حالا از آن رهایی بیابم و یا آن را به زندان خود بدل ساخته و در میان دیوارهایش جان بکنم. تاکنون همه‌ی تلاش‌هایم برای یافتن شغلی جهت امرار معاش عقیم مانده؛ کسی از آثارم حمایت نمی‌کند، گویا افکار عمومی هم آن‌ها را نمی‌پذیرد.»

در این زمان که فصل چهارم طرح‌ریزی می‌شد، به احتمال زیاد احساس ترس مؤلف از فقر بسیار تعیین‌کننده بوده‌است. ضمناً دیالوگی که اندیشه‌های نظری ویژه‌ای در برداشت و راه مستقلی را می‌پیمود، جلوی پیشرفت داستان را سد می‌کرد. به همین دلیل به‌جای این بخش نامناسب، فصل دهم می‌نشیند که در آن دکتر فیشر سعی دارد خواهرزن خود را از ثروت شوهر متوفایش بی‌نصیب گرداند. ادغام این دو فصل نتیجه‌گیری‌های بعدی را هم امکان‌پذیر می‌سازد و این که تمامی رخداد مربوط به فیشر از لحاظ موضوعی و اندیشه‌های مرتبط با دیالوگ نیز به‌گونه‌ای حماسی عرضه می‌شود، مسئله‌ای است که به طرح دیگری تعلق دارد.

باید گفت که هم موضوع و انگیزه‌ی دیالوگ اصلی و هم بخش‌های توصیفی آن به یقین تحت تأثیر آثار لئون بلوی قرار داشته‌اند، چون شهرت دارد که هاینریش بل در نوامبر ۱۹۴۹ و در رابطه‌ی مستقیم با نگارش این رمان، کتاب جنجالی «خون فقرا» و همچنین یادداشت‌های روزانه‌ی لئون بلوی با عنوان «گدای ناسپاس» را مطالعه کرده‌است. نفوذ عارفانه‌ی فقر که به ثبوت می‌رساند شادمانی ثروتمندان

ریشه در رنج فقرا دارد، به صورت شکواییه‌ای علیه ثروتمندانی اقامه می‌شود که خودشان را مسیحی می‌نامند. این موضوع هم در به‌کارگیری شخصتی گدا و هم در آمیختگی عناصر «خون» و «پول» نمایان است. دکتر فیشر بوی لطیف خون را تضمین‌کننده‌ی امنیت و رفاه خود می‌داند. بل در این جا به‌طور حتم نظریه‌ی لئون بلوی را بازگو می‌کند که نوشته بود: «خون فقیر پول است.» و صحنه‌ای را که در آن رگینا اونگر بیچاره خونش را فقط به‌خاطر ادامه‌ی حیات به دختر «صیاد پول» اهدا می‌کند، باید تلاشی دانست در همین راه، چرا که بدین طریق مایه‌ی خون و پول را می‌توان گویاتر جلوه‌گر ساخت. به‌علاوه طرح انتقادی «کشیش‌های دنیوی» هم تحت تأثیر روحانیون اشرافی و کشیش‌های فقیر و روستایی بلوی به رشته‌ی تحریر درآمده‌است؛ این کتاب بلوی با تحسین ضد سرمایه‌مدارانه‌ی فقر و انتقاد از اشرافیت کلیسایی در دوره‌ی پیش از جنگ جدایی کسب کرده‌بود؛ بل همه‌ی این‌ها را در سال ۱۹۵۲ میلادی و از طریق رساله‌ای با عنوان «آن سوی ادبیات» مرتبط با جامعه‌ی در حال بازسازی مسیحیان ثروتمند و مسیحیان مدافع ثروتمندان، به منزله‌ی تسلیبی بزرگ عرضه کرد. وضع مالی نابه‌سامان بل و خانواده‌اش در نیمه‌ی نخست سال ۱۹۵۰ به او اجازه نمی‌داد که روی این رمان به کار مستمر پردازد. او اجباراً و به‌خاطر کسب درآمد بیشتر به نوشتن مقالات دیگری رو آورد. در ماه مه داستان‌های کوتاه «چهارشنبه‌ی پرهیز» و «شعار پیروزی» به وجود آمدند و همچنین داستان «شعار پیروزی» که بل آن را در ماه اوت ۱۹۵۰ در نخستین اجلاس بزرگ «گروه مؤلفان جوان» روخوانی کرده‌بود (در شهر کاسل آلمان)، بعداً و در اوت سال ژوئن در یک مسابقه‌ی داستان‌نویسی که از طرف روزنامه‌ی «دی ولت» برگزار شده‌بود، شرکت جست و داستان گزارش‌گونه‌ی کوتاهی به نام «ماجرا» عرضه کرد؛ داستانی که مایه‌هایی مشابه رمان «فرشته...» را در خود دارد.

بل در آغاز همان ماه سرانجام کاری در اداره‌ی آمار شهر کلن به دست آورد که البته به وضع مالی او کمک می‌کرد اما مانعی بود بر سر راه فعالیت‌های ادبی‌اش. در اوایل ماه مه او خوش‌بینانه به ناشر اطلاع می‌دهد که مسئله‌ی رمان کاملاً روشن است و تا ما اوت به پایان خواهد رسید، اما همین‌جا از تأخیر آن پوزش می‌طلبد: «چهل و هشت ساعت کار هفتگی را ابتدا با خوشحالی پذیرفتم، چون حقوق خوبی داشت ولی از طرف دیگر باید دست از رمان برمی‌داشتم... آن هم هنگامی که فصول جدید را شروع کرده بودم، بخش‌هایی که تمام رمان را به هم پیوند می‌داد و قضیه تمام می‌شد.»

ولی ناشر اصرار داشت که بل نوشته‌هایش را هر چه زودتر تحویل بدهد، چیزی که او را تحت فشار قرار می‌داد. بل صرف‌نظر از چند مقاله‌ی روزنامه‌ای کوتاه که برای «گروه مؤلفان جوان» نوشت، از اواسط ژوئیه تمام تلاش خود را در راه پایان دادن به رمان به کار گرفت. در هفدهم اوت، هجده فصل این رمان به ناشر تحویل شد «و این برای همسرم نیز کار شاقی بود». او در بیست و دوم اوت به کونتس چنین نوشت: «ما سه هفته‌ی تمام بی‌وقفه روی آن زحمت کشیدیم.»

برای گزینش عنوان به احتمال زیاد در آخرین مرحله تصمیم گرفته شده‌است، که این را از فصل آخر می‌توان دریافت. بل برای آن در ماه مه ۱۹۵۰ نام «کودکان روشنایی» را پیشنهاد کرده بود، یک عنوان انجیلی که به گفته‌های لوکاس قدیس اشاره داشت و در سال‌های بعد در «عقاید یک دلچک» مورد استفاده قرار گرفت.

در ماه اکتبر یک آگهی تبلیغاتی، زمان نشر رمان را اوایل سال ۱۹۵۱ اعلام می‌کند و پس از آن هم ناشر چندین بار نگرانی خود را اظهار می‌نماید اما بل آمادگی خویش را برای اتمام آن به اطلاع او می‌رساند. در چهارم مارس ۱۹۵۱ نسخه‌ی اصلی رمان را با اولین مکمل آن برای ناشر ارسال می‌کند که باید قبل از صفحه‌ی اول به چاپ می‌رسید. در این بخش تکمیلی، موضوع مربوط بود به قسمت اول از فصل نخست که مایه‌ی «فرشته» مقدمتاً بیان می‌شد و بدین‌سان آغاز رمان هم به پایان آن پیوند می‌خورد و هم‌زمان انتخاب عنوان را هم آسان‌تر می‌ساخت.

روند بازبینی اثر در ماه آوریل پایان یافت؛ بل مکمل دومی را هم تحویل داد که می‌بایست پیش از قسمت پایانی چاپ شود. متن جدید که به آخر کتاب تعلق دارد با اشاره‌ی تازه به فرشته‌ای که «آن زمان



و شب هنگام به او سلام کرده بود» به آغاز رمان برمی‌گردد، شکاف رخداد را پر کرده و وضعیت وصیت‌نامه‌ی ویلی گومپرتس را روشن می‌سازد. همان تکه کاغذی که در آخرین فصل به دست دکتر فیشر افتاده و بالاخره هم از میان می‌رود. به علاوه، بل ناشر را از قصد خود مبنی بر تغییر تازه‌ای در فصل پایانی آگاه می‌سازد. فصل پانزدهم اولیه که حاوی مرگ الیزابت گومپرتس بود، می‌بایست قبل از مکمل ارسالی به چاپ می‌رسید.

مکمل‌های پیشنهادی و تقسیمات فصول به استحکام رمان کمک می‌کرد و آخرین بخش آن را هم روشن‌تر می‌ساخت، اما گویا ناشر را کاملاً قانع نکرده بود؛ گرچه او در نامه‌هایش خواسته‌های بل را هم رد نکرده است. بل که در ماه‌های اخیر دودلی‌هایش را بارها بیان کرده بود و از نامه‌هایش هم بی‌میلی و عصبانیت هویدا است، بار دیگر پیشنهاد می‌کند که ناهماهنگی‌های مختصری را که درباره‌ی آن‌ها بحث کرده‌اند، برطرف خواهد ساخت. ولی چنین نشد و همین مسئله منجر به سرخوردگی او شد. بل در این اثنا روی یک رمان جنگی - که از «گسیختگی در تپاله‌ی اسب» مایه گرفته بود - کار می‌کرد؛ او این کتاب را در بیست و پنجم جولای تحویل داد و ناشر هم فوراً اقدام به چاپ آن کرد: «آدام، کجا بودی؟» روز پس از آن یعنی ۲۶ ژوئیه بل درخواست کرد که نسخه‌ی اصلی رمان «فرشته...» را هرچه زودتر برایش بفرستند و ناشر هم در روز سی‌ام ژوئیه آن را ارسال داشت.

علت مطالبه‌ی آن غیرمستقیم در نامه‌ای به آداکونتس (۲۷ ژوئیه) آمده است. او رمان جدید «آدام، کجا بودی؟» را پررئز تحویل داده و امروز مطالب آن جزء به جزء در روزنامه‌ها و مجلات مختلف به چاپ رسیده است و اکنون که تجربه‌ی عملی و ساختار ویژه‌ی نوعی رمان جنگی در قالب «فرشته سکوت کرد» در حال اتمام است. بل ضمایمی را از رمان حذف کرده و قسمت‌هایی را هم بدون تغییر می‌گذارد یا آن‌ها را مقداری کوتاه‌تر کرده و برای چاپ ارسال می‌دارد. این رخداد از نظر زمانی مشخص است چرا که در ششم اوت ۱۹۵۱ رادیوکلن سه نوشته‌ی بل - «شب عشق»، «فرشته‌ی مرمین» و «طعم نان» - را که برای برنامه‌ی «به سوی شب» نوشته شده‌اند، پس می‌فرستد، با این دلیل که برای برنامه‌ی پنج دقیقه‌ای مناسب نیستند.

برای انتشار کتاب در هفته‌ها و ماه‌های بعد اقدام می‌شود. قسمت اول و بخش‌های بعدی فصل



نخست در ماه اوت - طرحی از «طعم نان» - در روزنامه‌ی «فرانکفورتر آگماینه» به چاپ رسید؛ آغاز فصل سیزدهم در سپتامبر توسط روزنامه «ولت» - عنوان آتی «دیدار» -؛ فصل کوتاه‌شده‌ی پایانی هم در ماه مه ۱۹۵۲ در نشریه‌ی «ادیبات» و با تیتراژ «فرشته» . ناگفته نگذاریم که ضمیمه‌ی «کارت‌پستال» مأخوذ از فصل دوم، بازنویسی و کار بیش‌تری می‌طلبید. این داستان با ترجمه‌ی فرانسوی و برای نخستین بار در ماه مه ۱۹۵۲ منتشر شد. هنوز معلوم‌مان نشده که داستان «شب عشق» که برای فصل پنجم اختصاص یافت و از سوی رادیوکلن به بهانه‌ی این که از لحاظ موضوعی برای شنوندگان مناسب نیست پس فرستاده‌شد و همچنین «ناودان» که به فصل چهاردهم تعلق دارد، جداگانه و در جای دیگری به چاپ رسیده‌اند یا نه. این دو متن یعنی «شب عشق» و «ناودان» بعدها و در سال ۱۹۸۳ در مجموعه‌ای با عنوان «آزرده‌خاطر» منتشر شدند. در همه‌ی طبقه‌بندی‌ها این دو داستان بین سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۵۵، در گستره‌ای هشت‌ساله، گروه‌بندی شده‌اند. در این زمینه به‌شرح و بسط بیش‌تری نیاز نیست، چون تاریخ‌گذاری غلط و عدم شناخت، ما را هم از نظر خلق اثر و هم از لحاظ زمان رخداد به نتایج نامطلوبی می‌کشاند. همین‌بس که بگوییم مدیریت رادیوکلن داستان «طعم نان» را در همه‌ی مجموعه‌های منتشره، با تاریخ آفرینش ۱۹۵۵ یاد کرده و آن‌را متعلق به سال ۱۹۵۱ نمی‌داند و در رد تاریخ ششم اوت آن نیز چنین خاطر نشان می‌سازد: «این داستان دیگر با شرایط کنونی زندگی مطابقت ندارد.»

چنین مسایلی در مورد رمان «و او هیچ نگفت» که در سال ۱۹۵۳ منتشر شد نیز وجود دارد. عناصر رخدادی، انگیزه‌ها و سیماها همانند رمان «فرشته...» و به گونه‌ای مناسب و پخته در رمان جدید هم آمده‌اند. این موضوع در مورد کشیش و چهره‌ی روستایی او، برای رفتار و کردار ظاهری اش به‌هنگام شنیدن اعتراف، درباره‌ی وضع فقیرانه و زندگی اش و نیز شیوه‌ی انجام وظایف مذهبی اش که او را در هر دو رمان نماینده‌ی زنده‌ی کلیسا نشان می‌دهد، مصداق دارد. اکثر برداشت‌ها از صحنه‌ای در فصل هشتم است که در آن کتبه‌بوگنر به کلیسا رفته و اعتراف می‌کند. در آغاز این قسمت نخستین صحنه از رمان «فرشته...» به کاررفته و در همه‌ی خطوط عمده نیز به همان طریق شکل گرفته‌است، از آن جمله: «روبه‌رو شدن با فرشته‌ی مرمرین با گیسوان مجعد». نمایش از هم‌گسیختگی جریان خون کتبه

بوگنر و همچنین توصیف مبارزه‌ی توان‌فرسای او با گچ و کثافات نیز در رمان «فرشته...» شکل گرفته (فصل یازدهم و پانزدهم) و تقریباً با همان واژه‌ها و ترکیبات به داستان جدید انتقال یافته‌اند (فصل چهارم و دهم). جزییات و مایه‌هایی که برای بار دوم به کار رفته‌اند، تقریباً به دلخواه فزونی می‌گیرند، برای نمونه به واکنش مربوط به «استعداد» می‌توان اشاره کرد؛ چهره‌هایی که تنها یک‌بار و آن هم به گونه‌ای گذرا به چشم می‌خورند، مجدداً به خاطر می‌آیند، چیزی که فرد بوگنر از هانس شنیتسلر به ارث برده‌است. موارد مشابه بسیاری را در خصوص او و همسرش با هانس شنیتسلر و رگینا اونگر که حالا پیرتر هم شده‌اند، می‌توان دید.

بخش‌های نمایشی اشیا و به‌کارگیری گسترده‌ی این ویژگی در رمان بعدی به خلاقیت هاینریش بل حالت ویژه‌ای داده‌است. این مسئله‌ی مهمی‌ست که بل در رمان «و او هیچ نگفت»، داستان رگینا اونگر و هانس شنیتسلر را به انضمام شرایط اجتماعی همان دوره بیان می‌کند - نخستین رمانی که به زمان پس از جنگ مربوط می‌شد-، او در این جا با نگاهی گسترده، روند بعد از جنگ را در آلمان بررسی کرده و آن را به شیوه‌ای انتقادی به رشته‌ی تحریر می‌کشد.

«فرشته سکوت کرد» بر موضوعات، مسایل، مایه‌ها و سیماهایی تکیه دارد که بل در آثار بعدی‌اش به آن‌ها روی کرده و به بسط و گسترش‌شان پرداخته‌است. انتقاد تند و فزاینده‌ی او به رشد اندیشه‌های عام کاتولیکی پس از جنگ یکی از نمونه‌های بارز آن است. دکتر فیشر این رمان که پیش از جنگ مشاور غیررسمی کاردینال، بعد ناشر یک مجله‌ی کاتولیکی، مجموعه‌دار «کلکسیونر» اشیای هنری مقدس و منشی ویژه‌ی اسقف بوده، یکی از سیماهای برجسته و نخستین پایه‌گذاران اتحادیه‌ی کاتولیک‌هاست و در حقیقت همان دکتر کینکل مجموعه‌دار تندیس‌های مریم است، چهره‌ای که هاینریش بل در رمان «عقاید یک دلک» آن را به‌گونه‌ای تمسخرآمیز ترسیم می‌کند. در رمان «فرشته...» هم همان دعای ازدواجی که در «عقاید یک دلک» آمده، اشاره‌وار بیان می‌شود؛ با این که ازدواج آن دو نه در دفتر به ثبت رسیده و نه از طرف کلیسا تأیید شده، هانس شنیتسلر بر اساس توافق دوجانبه در اعتراف خود رگینا را به‌عنوان همسر خویش قلمداد می‌کند، چیزی که با تداوم ادبی و آثار مکتوب او نیز هماهنگی دارد. بل بر این باور بود که خطبه‌ی عقد را زن و مرد خود می‌توانند بخوانند و

این موضوعی نیست که به طور مطلق در اختیار کلیسا باشد. این گونه مسایل در تمامی آثار بل به چشم می خورد و تنها به رمان های عصر آدناور اختصاص ندارد.

رمان «فرشته سکوت کرد» در میان همه ی آثار او به نوعی نقش کلیدی دارد. این رمان صرف نظر از آنچه گفته شد، ویژگی نمونه وار بازگشتگان به میهن و ادبیات ویرانه ها را نیز در بر دارد و در ضمن سند مهمی است راجع به شرایط زندگی آلمانی ها و اوضاع آلمان در ماه مه سال ۱۹۴۵. بل خواننده را به نقاط مختلف شهر ویران می برد - از شهر هرگز نام نمی برد اما منظورش بی تردید شهر کلن است -، به نواحی فقیرنشین، به نوانخانه ها و به کلیساهای بمباران شده. انسان هایی را نشان می دهد که از جنگ چنان صدمه دیده و فلج شده اند که به مردگان رشک می برند، ولی رفته رفته شهامت یافته و بار دیگر زندگی را می پذیرند و دیگرانی را هم معرفی می کند که از لحاظ سیاسی همیشه با موفقیت عمل کرده و معاملات شان به راه است، گویی هیچ اتفاقی نیافتاده. منادیان بازسازی که مال و منالی به هم زده و جامعه ی نو را پی می ریزند. -رمان «سه روز در ماه مه» - بل در نسخه ی اصلی رمان بی تردید تجربیات حاصله تا سال های ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ و همچنین مسایل مربوط به اصلاح نظام پولی را با نخستین هفته های پس از جنگ پیوند داده و به کلامی دیگر، در قالب انتقادهای مؤکد اجتماعی، دگرگونی های آینده را هم پیشگویی کرده است. این مسئله بیش از همه در استنتاج فصول پایانی و پیروزی خودپرستی های لگام گسیخته ی مرتبط با خیرخواهی های بشر دوستانه ی آن چنانی، مشهود است. دیدگاه های غم انگیزی که سر خوردگی نویسنده را در پی دارد. یأس و نومیدی از این که سرآغاز نو از دست رفته و «ساعت صفر» نیز بیهوده سپری گشته است. او در حالی که رشد ناموزون را در قالب داستان ارایه می دهد، بی عدالتی ها و تضادهای اجتماعی شدید را هم آشکار می سازد. هاینریش بل با «فرشته سکوت کرد» زنجیره ی رمان های دورانی را می آغازد که در مجموع وقایع نگاری ادبی آلمان پس از جنگ هم به شمار می رود.

ثبات خلاقیت های ادبی بل که در کلیه ی آثارش به چشم می خورد، همچنین نگاه دقیق او به واقعیات اجتماعی، در شوق اخلاقی اش به نگاشتن، در هواداری مدام از دردمندان، ماتم زدگان، آسیب دیدگان، واماندگان و به ویژه از آن هایی که خویشتن را با هر چیز و هر کس هماهنگ نمی سازند، نهفته است. او

در اوایل سال ۱۹۵۲، زمانی که فحشنامه‌نویسی در سال‌های اولیه‌ی پس از جنگ بیداد می‌کرد، با واقع‌گرایی هنرمندانه‌ای، ادبیاتی نوین را پایه گذاشت. بل در آن تاریخ کتاب «شناخت ادبیات ویرانه» ی خود را منتشر کرد. آنچه در این رساله‌ی مشهور، -که در حقیقت نگرشی ست به جایگاه خاص نویسندگی خود او- آمده، اعتبار ویژه‌ی رمان «فرشته سکوت کرد» را می‌رساند که انتشارش حدود یک سال قبل از آن با مخالفت ناشر مواجه شده بود:

«انسان‌هایی که ما درباره‌ی آنان قلم می‌زدیم در ویرانه‌ها می‌زیستند، آن‌ها از جنگ باز گشته بودند. تمامی مردان و زنان و کودکان مجروح بودند...

و ما به‌عنوان نویسنده خودمان را آن‌قدر به ایشان نزدیک احساس می‌کردیم که خویشتن را نیز از آنان می‌پنداشتیم. با کالاهبردارها و قربانیان‌شان، با رانده‌شدگان و با همه‌ی آن‌هایی که به‌گونه‌ای بی‌خانمان شده بودند...»

ورنر بلمن

وپرتال

ماه مه ۱۹۹۲



هاینریش بل در سال ۱۹۱۷ در شهر کلن چشم به جهان گشود. پس از پایان دوره‌ی دبیرستان در یک کتاب‌فروشی به کار پرداخت. از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ سرباز بود و بعد از تحمل مدتی زندان راهی دانشگاه شد و در موطن خود کلن به تحصیل در رشته‌ی ادبیات آلمانی پرداخت. حین تحصیل در کارگاه نجاری برادرش نیز کار می‌کرد. در سال ۱۹۴۹ نخستین کتاب خود را با عنوان «قطار سر وقت»<sup>۱</sup> منتشر ساخت و به دنبال آن آثاری را یکی پس از دیگری منتشر کرد که بسیاری از آن‌ها به سایر زبان‌ها هم ترجمه شده‌اند. هاینریش بل در سال ۱۹۶۷ جایزه‌ی بوشنر و در سال ۱۹۷۲ جایزه‌ی نوبل را در رشته‌ی ادبیات دریافت کرد. چندی هم رییس اتحادیه‌ی نویسندگان آلمان و همچنین رییس باشگاه اهل قلم بود. او در شانزدهم جولای ۱۹۸۵ چشم از جهان فرو بست.

آثار عمده‌ی او عبارتند از:

«با من به اسپا می‌آیی...» (۱۹۵۰)، «و او هیچ نگفت»<sup>۲</sup> (۱۹۸۳)، «خانه‌ی بدون محافظ» (۱۹۵۴)، «نان سال‌های گذشته»<sup>۳</sup> (۱۹۵۵)، «یادداشت‌های ایرلند» (۱۹۵۷)، «بیلیارد در ساعت نه‌ونیم» (۱۹۵۹)، «عقاید یک دلک»<sup>۴</sup> (۱۹۶۳)، «برای چایی نزد دکتر بورسیگ»، «تصویر گروهی با یک بانو»<sup>۵</sup> (۱۹۷۱)، «شرافت بر بادرفته‌ی کاترینا بلوم»<sup>۶</sup> (۱۹۷۴).  
 بل به جز این‌ها شماری نمایشنامه‌ی رادیویی، درام و... نیز نوشته است.  
 «زنان در برابر منظره‌ی رودخانه» آخرین رمان بل است که اندکی پیش از مرگ آن را به پایان رساند. مکان رخداد این داستان شهر بن است و شخصیت‌هایش سیاستمداران و همسران آن‌ها هستند که در گفت‌وگوهای‌شان مسائل خصوصی، حيله‌ها و دودلی‌های‌شان را برملا می‌سازند. رمان دیگری که قبل از آن نوشت، «شبکه‌ی امنیتی»<sup>۷</sup> نام دارد.

هاینریش بل در یکی از آثارش درباره‌ی حرفه‌ی نویسندگی چنین می‌گوید: «وظیفه‌ی نویسنده این است که خاطر نشان سازد ویرانی‌هایی که در جهان به وجود می‌آید آن قدر بی‌مقدار نیستند که بتوان طی چند سال جبران کرد.» برای او مسئله‌ی اخلاق، جنگ و پس از جنگ مطرح بود و در دوره‌ی پس از جنگ کوشید تا همه‌ی آن‌چه را که رخ داده است عین واقعیت به رشته‌ی تحریر بکشد. داستان‌های اولیه‌ی او جزو بهترین آثار ادبی آلمان پس از جنگ هستند. بل خود را در سطح رویین رئالیزم غرق نمی‌کند،

بلکه نظر به اعماق دوخته و با جزییات اندکی به ژرفای آن سال‌های وحشتناک می‌لغزد. وی در آن زمان به سرنوشت نوجوانانی می‌اندیشید که از روی نیمکت مدرسه به وحشت جنگ کشانده می‌شدند و الحق که این وضعیت را چه عالی ترسیم کرده است.

رمان «فرشته سکوت کرد» که در حقیقت اولین رمان بل به شمار می‌رود، در سال‌های ۵۱-۱۹۴۹ نوشته شده است. ناشر آن زمان به دلایلی از چاپ آن سر باز زد و نویسنده هم که عصبانی شده بود آن را به کناری گذاشت. یکی از دلایل ناشر این بود: «مردم بیچاره دیگر حوصله‌ی خواندن اینگونه مطالب مربوط به جنگ و بدبختی‌های آن را ندارند.» داستان این اثر در هشتم ماه مه ۱۹۴۵ - روز تسلیم آلمان - آغاز شده و تا مرکز ویرانه‌های یک شهر بزرگ به پیش می‌رود. بل البته این کتاب را به کناری نهاد، اما از آن برای خلق آثار بعدیش بهره‌ی کافی برد. برای مثال قسمت‌هایی از آن را با کوتاه کردن و تغییراتی به‌عنوان داستان‌های کوتاه نیز عرضه نمود که در «و او هیچ نگفت» می‌توان دید.

این کتاب همچون سرچشمه‌ای نیرومند خاطرات بل را نمایان می‌سازد. او در این رمان هستی انسان را در نقطه‌ی صفر نشان می‌دهد؛ یک سرباز جعلی و گریخته از جنگ به شهر بمباران‌شده‌ی خویش باز می‌گردد، برای جستن نان، برای یافتن سرپناه و برای دیدن انسان. این داستان عشقی با سکوت نسل بازگشته به‌وطن کاملاً هماهنگی داشت، نسلی که خوب می‌دانست در این دنیای وانفسا میهنی وجود ندارد و این کشف او بود. این اثر چیزی است شبیه به «فاوست» با برخوردار از جذابیت توصیفی خوب.

«فرشته سکوت کرد» در اصل کلیدی است برای آثار بعدی بل.

سعید فرهودی



## یادداشت‌ها

[۱←]

. در ایران با عنوان «قطار به موقع رسید» (ترجمه‌ی کیکاووس جهان‌داری، چشمه، ۱۳۷۲) منتشر شده است.

[۲←]

. در ایران با عنوان «و حتی یک کلمه نگفت» (ترجمه‌ی حسین افشار، آبی، ۱۳۶۴) منتشر شده است.

[۳←]

. در ایران با عناوین «نان آن سال‌ها» (ترجمه‌ی محمد ظروفی، پیام، ۱۳۵۲) و «نان سال‌های جوانی» (ترجمه‌ی احمد خورسند، گلشایی، ۱۳۵۶) منتشر شده است.

[۴←]

. در ایران و ترجمه از این اثر، هر دو با همین عنوان (ترجمه‌ی شریف لنگرانی، حبیبی، ۱۳۵۰ و احمد خورسند، گلشایی ۱۳۶۲) منتشر شده است.

[۵←]

. در ایران با عنوان «سیمای زنی در میان جمع» (ترجمه‌ی مرتضی کلانتریان، آگاه، ۱۳۶۲) منتشر شده است.

[۶←]

. در ایران با عنوان «آبروی از دست رفته‌ی کاترینا بلوم» (ترجمه‌ی شریف لنگرانی، خوارزمی، ۱۳۵۷) منتشر شده است.

[۷←]

. در ایران به همین نام (ترجمه‌ی محمدتقی فرامرزی، کتاب مهناز، ۱۳۷۱) منتشر شده است.